

بسم الله الرحمن الرحيم
 بحمد الله الملك الوهاب
 بحمد الله الملك الوهاب

الحمد لله الذي جعل في كتابه
 ما لا يحصى ولا يعد ولا ينفد ولا يفتقر
 ولا يخالط ولا يفسد ولا يبرأ ولا يبرأ



ترجمه و تفسیر و تخریص
 و تفسیر و تخریص و تفسیر
 و تفسیر و تخریص و تفسیر

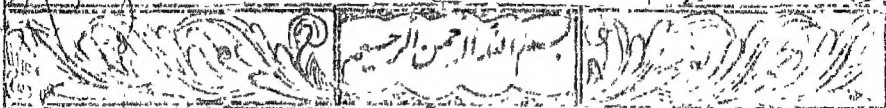
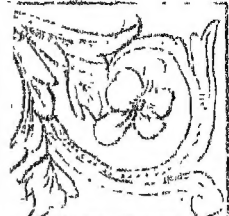
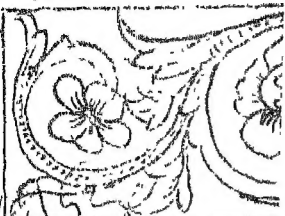
در مطبعه مطبعه مطبعه
 مطبعه مطبعه مطبعه
 مطبعه مطبعه مطبعه



شبیہ

حقائق و معارف آگاہ جاحر من حضرت
وارث علی شاہ نصر اللہ ریاض شاہ





نورست حکایات و قراول متنوع شائق

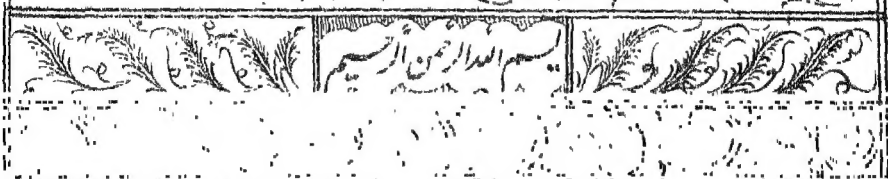
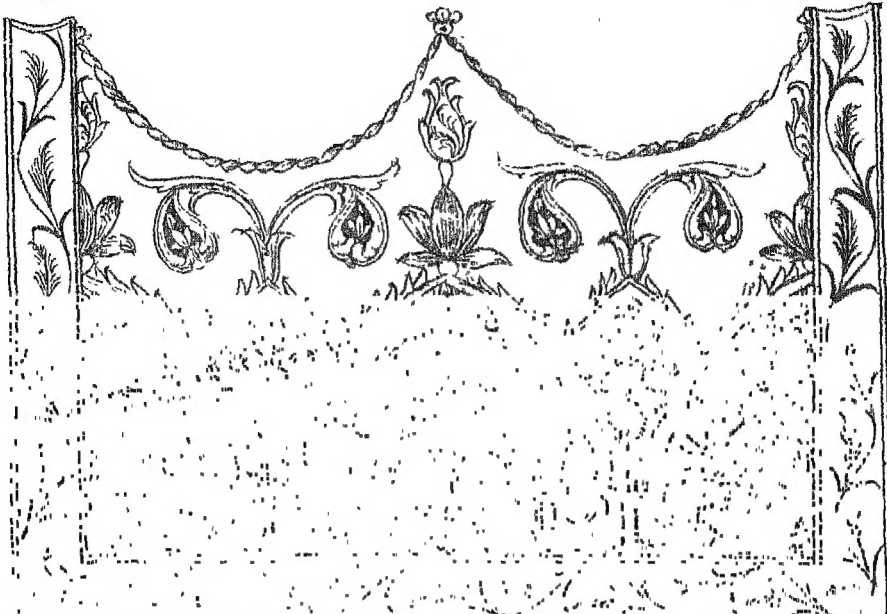
اولی - طلبہ دشمنین اسباب راحت دنیا را و سرگردان گردیدن شوہر شیفہ آتش متوجہ
آن و تجسس شدن او بزندان شایعی در لاسے یافتن لبغارش دستور اعظم در رسیدن او
به او خود -

دوہم - خریدن بادشاہ دخترے را و شیفہ شدن شاہ بران کنیز و افتادن شاہ در مملکت و بجایان
شاہ از سن تدابیر و زیر از دست ریوسپید و یو بیا و ری پیر مردی -

سوم - دعوت کردن عثمان غنی رسول خدا صلی اللہ وسلم را بہ تکلف تمام و حسرت افزون و حق
را بسبب عدم دست رسی خود و دعوت کردن جنابہ فاطمہ رضی اللہ عنہا رسول صلی اللہ علیہ وسلم را
و ظهور کرامات جنابہ موصوفہ باعانت نیلی -

چہارم - ظهور یافتن نوح بشیخہ عشق و فترے ناگذا در مشرق باطن جوانی و کنذہ کردن آن دختر
ہر دو چشم خود را و باز بنیاد شدن او از کرامت حضرت علی کرم اللہ وجہہ و شادانی شدن آن جوان
شد با او دختر مذکورہ حسب انعام جناب امیر علیہ السلام -

پنجم - خشک گردیدن دریا سے نیل و ہلاکت افتادن نملقت مصر از جبت قحط آب و باز روان شدن
آب دریا سے نیل و جو تیاران از کرامات حضرت عمر رضی اللہ تعالیٰ عنہ -



ای که هستی ترا چون چرا بارگاه تست دور از بارگاه	با همه وبس همه باسی چرا بی نشان آخر ترا کردند	خویش را نام ظاهر نشسته این جای در عمارت دکن	پس چرا از چشم ما به نقشه سینه تار یک راپر نور کن
	کن بسوی شائق خط نظر	ز آنکه نبود غیر تو وارث	

در ذکر لغت سرور انام علیه التحیت والسلام

سرور کونین شاه شرفین سرو قامت یمن بوگفتار من نیکویم که آن چرخ دست این سخن با اهل دل گفتار در میان این قوت و انوار	خاک پانی او فرایندین از به او امان و با بهمان ایک غیر و غلیمت گل دیو بی و غلیمت بچو دوشی که در غلیمت	خسرو کونین مکان سلطانین عالمی از فیض عالم کاسیان کس گوید آن پیمبر خدا پیش انانین سخن ستوریت نور ستوریت اندر پرده	خاک روبرو با کاشن عین دره خاک در او آفتاب ایک موج از بحر کی باشد در آفتاب و آب از در دوست نام خود را خود پدید کرده
---	--	--	--

سیم احمد گریه بودی پرده دار	آمدی سرحد بر روی کاه	مرجای میم کردی طرف کار	از احمد نمودی آشکار
ای تو می نانتختنا نشان	وی تو می تیرتضا بارگاه	چون انا حاکم کوه مابود	از فضلان کی سرار بود
صد درود و حرمت خلدیم	بر رسول آل و یاران قیام	وز نعمت نشانی کس است	در نهایت صحت خطم است

اما بعد عرض می دهم فقیر حقیر سرایا قصیر کترین خلاق خدا بخش تخلص شائق و له مولوی نبی بخش تخلص عاصمی بیابان
غده الله و نوبها و ستر و بجا اگر چه حقیر لغوی من نیست فقط استعد و همچو نجرانی نداشت که حاصله تفسیر این
انتها نشانی انت الا اراقتی انما المومعند و بر حسب ارشاد قاریه بنیاد پیر مرشد برق بادی مطلق حقیقت گاه
معرفت و یتکه جناب طالب سید و ارث علی شاه صاحب حاجی الحرمین الشرفین مرکز اهل کمال
دائرة عزوجل در روشن نفسی که پیشتر معارض جانش تفتاب احسن مطلع خوانند و در صحیفه کمالش مشاهده الابرارین
والاستدار را منقطع مانند گل در بوی او نیست بوی از کاپر و از ان شکبوی گسوی او قدر قدرت تصادفات شوقی

از دوا مانند سلی کن دل	آن کی وارث و هم باشد علی	طرف اسرار است و لفظ علی	کن نظر بر سه حرف ا را علی
اوش پیر و درگ باشد دانه	سویش از طفل می نباشد نشان	شاه دوارت بود در هر حال	اگر بود پیر و جوان هر دو سال
گر زین لام و یا گری شمار	این محراب تو گرد و آفتکار	و بنایا بقویت کلام معمای آنام کرامت خصام مثنوی	
دیر روشن زمره آراگان	نیست روح الطعنه بر افتا و گان	چشم نهرین بود اعیب پاک	بی نهر اعیب بنیاد چه پاک

سپهر گشته تخریر اوراق بنای بر دانت و این مثنوی را بخش دفتر منقسم ساختند لالتوفیق و هم مستعان چون این
مثنوی بنگین بصد زینت بهین تمام پذیرفت و از نام مثنوی جبهان شرت گرفت تا بخش که بطر عیب از پرده

عیب بطور رسید در اینجا مرقوم گردید	مرب گشت چون این نامه لغز	نوی دست را و این بی نوا	
چنان خواهم توانی تاضی	چونکی یاد و مانای که از او	پنی تأثیر مرقوم اتجاسی	که لایه هاتف بگویش فدا
	از آراء شایسته و بجا	علی الترتیب ادا و صدارا	

فصلنامه کتابخانه ملی

از سرحد
جلی علی حضرت
تجارت است و در
سایه ابرارین
و چون در دوش
دوست است و در
فصل شمس الدین
و از سرحد
است نقد

بجمله که از تائید مرشد
مرتب گشت این نظم اول
چو کردم فکر سالش گفت تهن
سه چندان سازش شاق و کشت

وقت اول

پیچ میدانی جبارا کاجیت
باغبان گلشن بے خاکیت
گرد عالم می برآید هر چه
تا رساند ببل و گل باخبر
من نمیدانم چه فزون و بخت
گشت گل خاموش و ببل و خشت
گل زنده در دامن چاک چاک
ببل افشاند به فرق خالین
ببل و گل را به کجاست
من نمیدانم کدای دلبر است
کرد پروانه بظا هر سوز و ساز
شعبه میدارد و نهان جز و گذار
حسن را از عشق کی باشد فدا
هر دو جانب می نماید باغ

حکایت اول

بعد و شری زنی زیبا نگار
خیله جونی و پیر فیث نقنه کار
هزاران خود را بر بخت راستی
دا حسن از آینه می خواستی
دینی اسانش خود بود پس
سوی حلوا میدید چون کس
داشتی دوسر میوه خور می
خواستی سالانیش بی غمی
شوهرش بی وی بجان و شای
لیک بود از تنگدستی شری
یک بود از تنگدستی شری
گفت زن ز شوهر کدای مساکین
نیست غیری جز تو مهر ازین
من ندیدم جز خزان و بی پای
گل نخیدم از ریاض و زرگار
من ازین بزرگی فکاهم
خواهم از دستم روگردانم
نی درین شهرم سرکار کس است
هر چه در لوح حسین بنویخته اند
خوشتر آن باشد که تو جای کس
برگزیند در رفیقان خود
صحبت شما بان بسان پارس
بهر جونی و پیر فیث نقنه کار
سوی حلوا میدید چون کس
داشتی دوسر میوه خور می
خواستی سالانیش بی غمی
شوهرش بی وی بجان و شای
لیک بود از تنگدستی شری
یک بود از تنگدستی شری
گفت زن ز شوهر کدای مساکین
نیست غیری جز تو مهر ازین
من ندیدم جز خزان و بی پای
گل نخیدم از ریاض و زرگار
من ازین بزرگی فکاهم
خواهم از دستم روگردانم
نی درین شهرم سرکار کس است
هر چه در لوح حسین بنویخته اند
خوشتر آن باشد که تو جای کس
برگزیند در رفیقان خود
صحبت شما بان بسان پارس

رو نهاد و سکه شهریار	لیک در دل هست و در بی	ناگهان آمد بیانش نظر	لاجرم دل را نهاد و خط
کام و نام کام اندر و گامی	نفس نفس میکردی جبار	چشم او اوقاتا که برنگ	شادمان گردید و آردن
گفت این بدید پیش شهریار	بازین نری نباشد دیگر	پس بکتر از بیابان روان	در سیده برد شاه جهان
آنها شیه تی سیرچین	آمده بیرون ز قصر فرشتن	مرد چون آتش از آذر و دژ	بابل شادان بسوی دود
پیش شه رفت دعا میاد کرد	پس جو پرچم دوان میاد کرد	نوره کرد و گفت ای شاه من	جنگ نو دار وین چرخ کین
ایرتم نگارم مظم	دو دم از یار و یار پیغم	کس درین عالم نباشد یار	بان مگر سلطان شود بخوان
چون او را پیشان جالید	وان فغان ناله و آهش	کرد و سولی فرینک سار	هر چه باشد در خوشتر است
من وزیر نیک رانی پنهان	کرد بر حال تباه او نظر	دان بکش که ای مرد خیر	شادمان باش مشوانا پنهان
بچنین رسم است و این جهان	گاه غمگین دارد و گاه شادان	می نشاند گاه بر فرشتن	گه رساند بر سر غمگین
کار بار دهر نیک رانیت	انتساب را و بصلح و شکایت	نخت نیکت کرد انیک نیکو	کامی در بار کار و خسروی
باز از روی خرافت گفت	بهر شه بدید چه آردی بگو	گفت ای دستور دانی نهان	هست بدید بهره مرگین
من بگویم از غلط کاری پیش	از زلفیان نکردم پیش	الغرض آن بدید را پیش	خنده دارد دستور بر بند میر
کین چه شمه بهر شاه آورده	خاکساری راهی که پیچیده	این نه بدید بهر سلطان	بل بر او شیان طایر است
این سخن ناگهان سلطان شنید	بدید او را چشم خویش دید	شبه بر آشفست و سکه بزرگ	او گرفت و سولی انداخت
مردم آن شد بکار خوشتن	کرد نظرن بر خود و بر کار	گاه گفتمی کاش سپهر و کار	من نمی رفتم بسوی شهریار
گفتی من چرا زن خود استم	بهر او بنیشتن تا حق کاسم	گه به نزل خود راست نم	ایک اینک از پیشانی سپهر
مردم آمد بزدان آن جوان	با خراب بخت خود داشت	گشت آنجا بسته او بر سر	آب بروی میزد از خون مگر
سخت در رخ و بلا نشد مبتلا	هر زمان او را شستی دست	بچنین خدای بزدان گشت	سخت خوار و متعذر از راز
گفت روزی غمگین پاک	از وزیر نیک رانی و نیک	کای زاسان تو عالم کام	چشم فرمای بجال آن جوان

آن خرد شوخ چه ز قتل قیامت	شد بزدان شرابی خوش	جای آن دایه گری جوی بر	ششم سلطان اجیت کرد
گوز سلطان بکند او را را	بر خطای او کشد کاک عطا	عاقبت دستور لایک است	گفت از شاه و دایه نیش
هم دایه نیش او انچه بود	انچه کان مروند بود	خلعش داد و عنایت	صد در حست بر او کشد
سکته از بهرام بخوبی کرد	خود تو گوی شد بخت نکرد	از بهای چرخ دوان آید	خاندان از صدیقی آباد
کبسته آن نیست نفس نکا	نیمایه خویش را نیا نگار	هر زمان خود را کشد درگاه	باشما و را با ذاعت بگشا
غیر شیطانش نباشد پارو	خبر به سوائی نباشد کارو	گیت شود این دل شورید	هر زمان در بهر آرزو
پاکدرد در گذار خنجر	محو سازد دفتر علم و هنر	آن زبان کیت ایام شب	کانه و کرد و دیشتر خنجر
میل کار بد نماید بیشتر	وز مغانس نیندازد خبر	زین بیابان در گذشتن	هر که طعنه ها با کمال است
بریه دم طاعت که از روی	ظاهر را چون شکر نیکو	کوچین بدیه پستند با	کی کند از لطفت سیدی با نگاه
کیت شد باشد خدا و دیگر	کان علیمست و قییمست	ذات پاکه اوست تا اقیان	ماهر اسیر و دایه اسیر
کیت آن دود و آتش	منظر سر از نور سراسر	گرینودی ایچم آید ده	آمدی سهر صید و بی کار
مرجای سیم کوی طرفه کا	از احد احمدهودی آتش کا	این شل گردید بر شش	در الف لام ستم اندر
بخشین او که شاه وار است	بر حمت ای از و با عشا	گر گردد او شفاعت خواه	کی رسد و گوشت سلطان
دست گیر با جناب ارف است	عش اعلی پیش قدر او است	وارث او ستیکر عالم است	هر چه گویم در ثنای او کم است
شاه وارث و ستیکر یکسان	نخل افکن با دیارب با و دان	جیت آن زندان بخت	کانه و سوزان بود ناچشم
اخذ زای رب عالم اخذ	ده امان بار از ان بالستقر	شانی شوریده سیدار و	کرطیصل احمد و ال عبا
در بر چار یاران مول	کن دعای مامد و نیکو	در حرم حضرت تو یا اله	پای وارث باد با لایحه

حکایت دوم

یاد دارم داستان لیشین	فرحت انزلی دل الهین	بود شاهی در زمان پاشین	حکم ران کشور بند و ستان
-----------------------	---------------------	------------------------	-------------------------

بهشت کشتور تابع فغان آید	بادشاهان بنده احسان	او خرد و دینتری پاکیزه د	یک صورت نیک نیک نیک
چون بجا زن سیدان خود	در بود از قریب میان شکو	زلف مشکینش خجالت بستاند	بر مرد و خورشید پاک کند
هر دو خورشید خورشید و سنان	یک گشتان بود دیگر بستان	از تر و صد تبر و زار بر و گمان	باخته جان پاک از آن آید
الغرض حسن مگو سوز پری	آتش دوزخ و دهر ناویر	طوطی جان شده روی تری	شده اسیر از دهن زبانی
رفت دل اندیشه و خوش بود	زنگ دیش گشت برنگ بود	از سر صبر بیرون و قدم	آه سوز دل کشته روی بدم
ما توانست و بخود را ضبط کرد	عاقبت عشقش طغی و خط کرد	چون عیان صبر و تیر بماند	آن کینه که را بشنید و خبر
نخواست تا او را وی در بکشد	ز لب شیرین او سهری چش	چون آمد در بر آن را غم	خو است شده گویار و دل
گفت ای سلطان مرا معذرت	من نیم در خور تو ای پادشاه	گشت گشتار او شده راقا	مست این زن را که غافل
گفت سلطان قدر تو دارم	بست محبت خویش بگو	گرچه سلطان کو خوار و تیر	یک کین ناکامی بی نیک
بعد چنگ باز شد او را بخواند	او بکار خوشتر حیران ماند	گفت ای ناک گرتادان میکنم	خود سر خود را بهادان کنم
خسته سیاهانست آتش تیزتر	بلکه باشد از جهنم صدمه	سوزش آتش همین کیاست	و غنای سر و میشت است
لاجرم کشته روان از جانش	دوخت چشم خوشتر از جانش	پیش سلطان چون سیدان	و این پانی چاه آرد و جفا
یک کس چون در دل مانده	سز نیست پانی افش	کس نیار و در مخفی و دل	فرق را باشد نشاد و محل
هر چه در می ست از رخ و سوز	گیر از آینه صورت ظهور	شاه چون دریافت او را	خوبست تا ساز و گیر و غر
گفت با او از غنای شهر یار	از چه دار و دامن طبع غبار	گر طبع تو هم می زیور است	جایه با ما حاضر و معلوم است
در هوا سیم و زرداری بر	حاضر آمد بر تو که سیم و زرد	زن چو لطف شاه پیش او پیش	دور با نرسد از دل بکشید
گفت ای سلطان بگویم حال خوش	دارم از اندوه و دل آتش	بست یوی را بر وی نظر	سیکند شیب بنزد من گذر
و عده گرفته است از من آن	بر عدم هم بتری آن آید	می هاسم گرسه و ده خل	آنگاه ناگاه مراد کرده
نیز می رسم سباده آن لوند	در ساند بر شمع عالم گزند	شده چو این لقا را و را گشت	از سرش پرواز مرغ خوش

اولا دست کار بکشد بیکند هر سبیل و نه پیش ناکسان پروده و دهان خوشت بکشم غیب گاهی کند راست باز میکند کار عجب	در بیان و دهان اسرار صفت و نه با و نه و پیش آید پیش لائق هم خوانی تا مان غنید از فراز بام زیرش انگند سینه آبی بنار ماتمب	مان گمست این انی نسل کمان زاع را در حجت طوطی که دید خشم سر بر کرد و آتش برافروخت لیک چون گفتا از نزن آید راستی باشد شعار در دهان	نامیدار و دوش سبیل مهان کی کس بوم و هجا با هم شنید خرمن صبر و سکون پاک بوخت راست بازی کار ساز نیامد یاد از بو بکر دارم و دان
--	--	--	--

حکایت بر سبیل تمثیل

رفت روزی سرودن اندر آن جنگ بدل آن این چون گشت بطریق اولا و چارگانه با علی دیس سن میر سید انیک عمر هم از دیر سید احوال بد چون سید عثمان گفت هم چنان چون آمد نوبت صدیق گو علم بردار این بشکر کجاست دیس شکر علم بردار است دست بر آواست و بشکر خوش شکر بی صدای خداوند جهان بی خبرین زنگار از دوزخ	آگاهم در محبت بر آتیا باد جان شیرین اندر شاه کرد بهر استقبال شدم هر کس در گفت کای دانی بهمان از عمر پرس پرس پرس کرد چون عادل بر او نظر میر صدیق انیک بیگان آن جوان شش شده با در غم کس نمی گوید عجب این با چرا گه پس گه پیش او را روستا سر نهاده بر زمین بهر سجود ماندم از گردنمی بر کران در شیرین گوهر در آغوش تنگ	بود همایش علم دار جوان چون شاهنشاه عالم چنان آن نشان بر دار را نودوسی از نشان پر دار را داده نشناخت چون عمر هم دیس و رسید مضطر به دشمن گفت نوحی جوان این خبر دوز صدیق احمی جوان گفت ای صدیق از بهر خدا بهر تسکین داد صدقش جواب آن جوان چون مرده نوبت کای خداوند جهان آراست فی خبر او را که آن مرده شد جسم او را خور و خاک و بر باد	از ستاع حق پستی کام مر جانب نیرت عثمان شیرین آمد و در حجت احوال بد گفت با و شاه مردان چنان آن پسرو قدش از سر و دیده میر عثمان سپهر از دوی نشان او بخواد که و حال و بیان این گره از رشته کار کشا تو چرا قی پای بند خراب از غم دیرینه رو بر نیست با سلامت آمده با بامی اندر رون خاک گشته ناپدید بچکس لای و می ندر در پیش
---	--	--	--

لشکر اسلام چون آفریدیم	گشت تخییر بدر را چون بی	سخت شدند و گین بر طلال	لشکر اندوه را شد پامال
ناگهان دیدش کمی آید زده	خود و دید و آید زده	الغرض گشتی هر دو شاد و شاد	راه سوخت خفته و گردید یاد
همانده اش از قدش آبا گشت	جان هر نمناک از سر تا گشت	عاقبت چون آمده وقت نما	جانب احقر و ان شد پاک
در رسید و پاک یوسی نامو	در نهاد و حاضران حیرت فرود	آن یک از دیگران شایسته	کاین عجیب تقدیرت به آید گشت
بیگمان دیدم مسلم بر دارا	کرد و راه خدا خود را فدا	گفت دیگر گشت او بیشک کما	بلکه خود کردیم اورا زیر کما
بچنین کردی بهم دیگر سخن	کس نه لبته از تنه بی نه	در رسید و آلمان ح لای	از حرم پاک رب العالمین
در حضور منور خیر الامام	در رمانده صد و دو و صد	آفتاب السور علم بر دار تو	وا و ده بودی جان خود و پاک تو
یک گنج صدیق محبوب خدا	گفت می آید نظر بر دار ما	گفته صدیق راقی کو دست	تا ندان کس کلا شایسته
بر چه آید بیزبان رستان	میداد از ریش حق بستان	و او فرمان مطلق کون رگان	کای ملک و بر زمین از آستان
از زمین برگزیده پیرانش	شست و شوی از خاک و شست	روح را در دم که آفریده	تا ندان این صدیق شمرده
چون رسول پاک پیغام شنید	پرده از رو ارا دت کشید	گفته جبرئیل جمله باز گشت	وان گهر و شسته ارشاد
شادمان گشتند هر پیر و جوان	فاصله صدیق اکبر کاروان	ای طلمه کوش عنان خوش را	تخم گردان قصه پیش را
گفت در دل تشکر باید از منور	بجای تن از پیشانی چو سود	رود و دم شسته پیشانی تو	ماند در فکر و تمامی شب
آخر شب آمده دیوی سپید	بسر بر گام و یک بینی چون	فامتش گوی وخت با بریل	در زمندی فزول ز نایب
زن چو غلامت و علم و خیر	خارج از املو و نیکویش	بسبب کردن به با نیکویش	باز زن زن شد به نیکویش
دیو به همستی ره خود بر نش	زین تماشا شاه در حیرت	گفت در دل تشکر آید پیش	خود خریدم از سر تا پیش
سخت و دشوار است اخراج کن	در قیام است سعادتمند	اندرین تشویش اندکی در شب	و رتب تاب بمانده و تشب
گفت از دور و زنی بی زنده	پرسیدن از حقیقت حال از شاه چایون فال	داده از راه خفته و بارانچ	و انهم را خا حیرت می
نهاد از این بهی و بی	تا توان و ساکن چه محمول	من نه ای با و شاه و بحر و بر	

این روز منتهی ترا از صبر است	فرج بان تو سیر و کمیت	گفت سلطان بندهم هر باری	حالتی دارم که نتوانم بیان
می برسم گزینم بر آن	آفتی تازه پدید آید بیان	نیست این قصه سنه و آید	بایدش روزی بچشم خویش دید
چون شنیدین و بستان آن	ساخته ساکت شد و مانده خوش	پیر گفت ای شه برنت منی	گر همین روزم به بخشی آگهی
گفت سلطان چو شب نظر	لیک گیریدار باشی تا سحر	گفت پیر که شب و شوارب	پیش من این کار و دراز کار
هر کافوان که گیریم جای	حکم سلطان را بچشم آرم جای	الغرض هر جا که سلطان آید	آن خرد و بر پا خود حکم نهاد
تا نماند شب در بخت	چشمه بار سینه بر هم بست	ویدار هم هر چه سلطان آید	در دل او نیز صبر تها فروزد
گفت بی منت عجب شکل نهاد	اندوین روی نیارم نهاد	پیش سلطان رفت و گفت ای	سخت حیرانم ندانم هیچ راه
الذین شاه و وزیر یکبار	در روز سیر نهاد و پای	مشورت با هر که میخانه	هر اصلاحش همین پروانه
هر روزی که کار چو شتر بر گذشت	بر دل و دود و نادور گذشت	امدین ملک است مردی کباب	حق پیر و می پشکوی بی نیای
او تواند این بالا را و کرد	مرهم خجسته ای بنجور کرد	رفت پیش شاه و مال نکیر	هر چه میار نیست یک یک از کس
شاه هم آگاه بود ایال او	و کمال و دولت و احوال او	همچو گل شگفت گفتش آفرین	نیست تا بسیر و دگر خوشتر آید
خوش بود و دگر و کوه و دگر	و خواند کرد و دیوان ابد	گفت و دستور به شهنشاه چنان	کردی فرمان شرم و شون و
و باز این او و او و او	و بدید و وصل و بیکبخت	بعد چیده آن وزیر نیک نام	در رسید آنگاه که بود و ارمای
و در تمام پیش آن مردی	را بختی کرد و پیش او بخت	گفت آن دانای اسرار	که چنان غری که در پای
بر این روز که در بخت	هر شب فرزند از آن صاحب	کن در خانه میافران	از طعام و میوه و الوان
و در این روز که در بخت	نیز خوشی پرواز رنگین	لیک کن پنهان بر آن خانه	اندرو بار و دگر کن
و در این روز که در بخت	خاطر امور را مسرود کن	چون شب عصرت آنگاه	و آن شراب ناک نعمت
و در این روز که در بخت	مرد و اناش فرزند شباب	رسد او پذیرفت آن ناویر	آفرین ما خواند بر تیر
و در این روز که در بخت	پس بسوخته و دوران	چون رسیده در حضور پیش	و قرار نهاد و ارا که پیش

تنبه بر آن تدبیر کار که در میان هر که گردد در بلا که مبتلا ای که روح پاک باشد چو شمع نفس ناپا به بود دیو بعین حکم او این پیشه پیکان کش است	خبر برای انصافش حکم داد گر نه تدبیرش کندی خطا بست دستورش خردی تنه کو بگرداند ز راه راستین ز آنکه او از فکر یادش کش	همچنان تدبیر را را ساختند چاره خود ساز و سیار و میثا حرص باشد چون کینه خیل مرشدت گیر چو وارث کامل در دل باشد از این صفت چاره	دیو فزون از حیرت انداختند در خراب غفلت آواره داشت هر کسی را مید و اندک و بکو راحت بر دو جهان حاصل حج و تقوی بی نیاز و کسا
--	--	--	---

حکایت سوم

آریه نگین سید هم این نظم را یار او در گلشن فرماندهی رفت عثمان غنی کاامران ابتها دارم چو سر ز ناتوان شهاد عالم و عرش منظر کرد بهر دعوت کرد سامانی بهم او از آشنائی که حضرت را بر او بشک مقدم عالی جناب پس از آن آورد و سفره شمع بر دهنم شمع را از خوان سیر خورد و شاد و شاد چو کرد از راه و مسرت مانند	تا چو گل خندان نمایم زیم را ملوچی و ملکوت و چون سحر دختر سیر در کون مکان و زنجابت ای سلیمان خط عثمان اسیر کرد از بر سه احمد و یارانش هم تا سراسر می خوش گلشن شمع حاکم کرده او دستور با پیش بر یک خوان نگار گشت خور و عسی شربت الون آفرین فرمود سلطان جهان در سپاس نیرودی بسپارد	سرو روین باغبان عالم است گفت را زور را دوی شیرین گفت دارم از دوی آرزو خوش بود و خوش شوی جهان چون رایح باغ بنی جهان گشت باز رفت و شاد و شاد و شاد چون رسیده سر و ذریه انان گوهر و زر بر سرش اشبار کرد تو تبریزان انجمن بنفوذ نیستی نعمت که بر خورشید پس از آن چند اندک کاشن کامی خداوند زمین و آسمان	بانع عالم از طیفش خرم است با من تصویر دیده بیکوستان غرق بخشش اگر سازی قبول سایه رحمت بوی سرانه گان جانب خانه شتابانی با کشت شاد و سویی خانه او و رهنما بر در آن پاک ذات و نیک نام بهر فدیة غله را انبار کرد مهر هم قرضی از آن مرد در خوان ابراهیم حسرت نمی برده بار پیش شاهنشاهی هر چه در دل داشت هم داد
--	--	--	---

افترض چون آن شه عالم پناه	شهر روان به نخبه غی غافه	هر کسی خورشید از نجا برفت	لیک حیدر را ملاقات در گرفت
گفت در آن آنی پاکباز	ای فدای کار ساز بی نیاز	من چنان آرم سر خود را پیش	شهر سارم از هستی و تنی پیش
کاش که بودی مرا هم دستر	دعوت سلطان می کردیم	من گویم همچو غمناکم دمی	و ده جان کاست در خود می
اندین خلعت بر تنی داشت	شاه را چون فخر فرست	گفت ای شیر شاه شاه	و جهان را هم تو با تنی گرام
چون که از پیش کمر داشت	آیه از کمر ای چرخ کمر	و صفات تو اندک است و اندک	ای تو آتش است آتش کمر
لافتی هم آمد و بیان نه	شاه را پس بود و توان تو	نیرا شاه می شه عالمی وقار	از دنیا ملاقات شیر نهار
سره سپید که در تن داشت	را به از این جهان داشت	گفت سلطان جهان فرخنده	من گویم بهم تا دنیا می عالمی
کرد و کار می داشت	لی تواند و کمر به از این	سجده در پیشگاه و دنیا کرد	و دنیا را در پیشگاه و دنیا کرد
از این دنیا می داشت	کاین پیش چشم خاک کاخی	پیش سلطان بروه باز کرد	خاطر سلطان نیز انشاء کرد
یک ستم داد و دیگری بود	نسبت عثمان علی را که بود	گر نهاد و جهان بد داشت	و دعوت سرور علی هم داشت
نی نهاد و ستم نداشت	حسرتی در دل پیدا می کرد	ختم کرد این جهان را پیش	و آیه فرزند دای می کرد
قدرت الملق عالم عظم است	هر چه جهان کرد پیش او کم است	آرزو از او دنیا پیش آورد	چاره بی چارگان در دست
فاطمه چون نامه بفرستد	شده روان گرد گاه پیش	الغرض چون رفرد و فرستد	فاطمه شادان به نزد کس
گفت ای حیدر بر پیش	عرض کن تا دعوت گردول	همچنان که آن دو پاک و دانا	رفت پیش آنقدر عالی صفات
عرض کرد از بهر دعوت بود	کرد و پیشش شه عالمی خدایا	شده از آنجا به پیش توبل	آفت حضرت و عوالم کرد توبل
شادمان گردید آن عالی هم	پس بشنید که ای و آله	سرور کونین را چنان پادشاه	به ما این پیشش شاهی
شهر روان شد پیش جهان	گفت ای شاهنشاه کونین	کن قدم رنج به کونین	اگر و آبادان تو و دیار
نیادین بهر مقام و منزلت	عالمی بهر این اوله است	می نمودی با و شاه سرور	چون به تاربان میان اختران
طرقه کونین ملکات کباب	جای چهره آمد بفرست	الغرض چون سرور عالمی	در کعبه بر مکان نور تاب

خالد دریا و کان باقی شمار	پرو ز خاک و شش تن با نود	در من جمل پراز و می نمود
برکتش و لب بشکر کردگار	خاک آبرایمان افزا نغی	پیش احمد سر فرویدم ساختا
تا بگوید از قبول محمد	دید خاتون را که میگویی چنین	یا خدای خالق عرش بن
آرزو دارم تو را بچینا	آشنایان اینک بغیر از منی	در دل صید بر نماند حسرتی
کرد الطاف خدا و کربان	او می کردی به دیگر کلام	در سیرت از غیبها نمانم
نعمت کوفین یکجاست نمود	نعمتش را کی توان کردن	بود گوئی خاصه پروردگار
خاطمه میکرد شکرش بار بار	لیک چون بود بجز عین کلام	شمار علی را بر پیکر نان
این طعاع است از بر سر چیدن	کی وفا به جاست با کشته	بانی مکر و کفر و عداوت
سرور کوفین را بر خوان ببار	من بشیخ غفیش دیدم بار بار	او ز کین اندیشه انبار
بر قدر خواستی از کرد و کرد	در کاران هم شکت آن غفیر	از تو سر و سر بر خیزد او را
پادشاه خود را بران بجا کشید	گفت از خانه این که می پادشاه	گویی این جهان بهر چشمه شکر
آدمی هر چه که در دل شکر	نعمت می بود در کاران با نود	از بر پیر پادشاه ملک کردی
در سیرت پیش حله فاعل	پیش هر کس خوان احوال پیش	هر کسی را گشت گوئی و رعید
کس نیستی قهرش نام را	نام بران خوان نقد با نود	آفتاب تو صباخوان می نمود
برفسد از نفس طاهر و گشت	نعمت کان بود پیش کمان	بیکس گاهی ندیده و گمان
آفتاب خواست آن خیر الا نام	آفتاب گشت بهر ش آفتاب	بود خود وسیله چشیش با نود
بر سر آن جمع باگی زد و شمش	چون بقدر کام نامی آن	برده کرد از او عثمان غنی
این مرا هم داد اگر در جهان	از دولت سر آفتاب	تا در دولت سر آفتاب
در چاه هر کام نام یکبار	قدیان او چشم از او کرد	بانی آفتاب و چنان از او کرد

هر قدر گاهی که آمد در شمار

چون رسول پاک این شکر شکر	سبک را زیدی بچاک سود	شاد و خوش خنده باز آمد	سبک تقبال شکر زهره بران
شبه بادل شکر این دیو کرد	پس بر سر آیینش از شاگرد	کامی قبول اختیار کانیات	آن شنید غافل شکر شکر
عاصیان از پیغم آلود کرد	خاطر مار نهایت شاد کرد	از طفیل دعوت تو ای مول	شادمان گشتند جمعی از اهل
و دعوت تو پیغم حجت است	واقع در دو مطلق داشت	چون سید این ستان گوشت	گشت تازه و در نامم شکر
خاطر فانون چه باشد پیغمین	پس چرا شائق بود اندکین	آخرین ارش بود اولاد	نور چشم حیدر پاکیزه
چه نگه مار و غلامی بر گزید	ما نکان او در اندام کیم	آن کریم بن کریم بن کریم	کی پسندد خدا مان با دهر
	در گذر ای شائق از طول کلام	ختم گردان این سخن با اسلام	

حکایت چهارم

گفت با من اوی شیرین بان	حیرت انرا بود العجب و دان	در زمان سرور عالی جناب	چرخ قدرت عرش وقت بود
بود عبد الله نام و در عرب	نیک رو پاکیزه و عالی نسب	پارسی زاهدی خوش فطرتی	جز با طاعت نبودش فکر
تا گمان این عالم فانی گذشت	داخل دار السلام پاک گشت	و خرد زن او در عالم گذشت	خیل حشر بر سر آنگاه گشت
هر روزی بودند از بس پارسا	روز شب مانندی بطاعت	روز و شب طاعت همسگر بود	غافل از نال و نبوی کفایت
بر توکل بود کار و بارشان	می رسید از غیب نان بر خوان	الفضل ریشور بقرب ضرور	آن زن و آن دختر پاکیزه
آمدند آناه چهره بر در اندرون	از میان کردند بارانگون	بر پیش و پس همین رفتی	راست میباید هرگز نمیکشید
تا گمان آمد جوانی نام دار	طردار و مال دار و گل انداز	شب چشمش آن سپهر کرد و چای	گشت شبها از نگاهش
و دید چون آن نگرش بیار او	شبقتیل غمره خوشخوار او	بزرین افتاد و چون بلبل	بعد ویری آه صد واز او
چون بهوش آمد بر سونیکریت	زان شکاف لعل فشان قناریت	باز راه خانه خود کرد و سر	آه در دل ناله بر جیب
بگرد عقل او بدین سان برید	بان ده بازو بکن چاره گری	عقده نبود که نتواند کشود	کی بود حرفی که نتوانی
چاره خود سازد بیچاره بشناس	در دیار و در آورده مباحث	بود در همسایه امیرین	کاروان آنگاه از هر کار

پیش آن حمامه دشت آنچنان	با خراب بخت خود مالش کنان	زن چو بداد و با بد و کمال	زین فتنه اندازد منش گردمال
گفت ای عالی کبر و لاکشیم	مرجا نیک آمدی کردی کرم	خیر قدم گویم پیش آمد ترا	تا نمودی سه سبک اندیک مرا
هر چه تو فرمان دهی آرم بها	ای دل و جانم پای تو خدا	لطف زن ببال خود چون	از خرابی خودش آگاه کرد
گفت زن آخر چه دگر آرزو	او گفت ای مالک پاکیزه فر	کن چنان تدبیر ما و مگردن	در رسان نازنین در عقد
گفت زن خیر و گفت ای سپهر	تو نداری شناید از مالش خبر	هست اورا نفرتی از نامم	کس نیار و پیش او ذکر تو کرد
او ز درد عشق کس آگاه نیست	در در اندر دل او راه نیست	پیش او فاسانه و افسون	هست گوئی سرد آهین کو قیوت
بیل طبعش جز فدای پاک نیست	پیش او کس پیش از خاک نیست	هر که آید و ز بیم و زهر و بوس	کی شود در رخ دلش در بکس
لیک در سالی کنم چاره گری	تا رسام ماه را برشته ری	گفت او این بدی می باشد	تا توانی زود و بهر چه بماند
و عده ماهی بمن دشوار بود	کی تو نامم میر تا سله نمود	انکه عشق او جگر را کز خون	گر بد آید بشود و ما را چو بماند
ما بخت بر پا آن زن بود	نیز نقدی پیش پاک او نهاد	الغرض آن پیر زال پرنوب	کرد آید شد بر آن حور زیبا
یاد کردی و دستان این رخ آن	عاقبت کردی بیان من جرا	گاه و شبش بیگامی بیان	گاه از مال و زرش نادمی نشان
گفت روزی کانچنین بیاجرا	هست بر تو عاشق و شهید اسرا	دختر پاکیزه روی نیک خو	اشت تیر برین گفتار او
گفت و فترای ضعیف مهربان	ازین آگاهی چنان دایر و جان	من گاهی ز درون بیرونم	نی فرمانم قصر خود شعوم
کس درین زمانه نیدار نگذرد	چون رسید او را ز حال من	گفت زن بخت بدی منی براه	کرد بر چشم تو او ناگه نگاه
چون نگاشتن بر دشت اوقتا	هر دو عالم را ز یاد خویش دار	چشم منانت چنان کرد غضب	او فدا او و عجب رخ و تعب
گوش کرد این حال چون آن	گفت چشمم کرد این آفت بیا	فتنه گر با من بنیدار کم و	بیکه اینها را کنم از خود جدا
فتنه گرد خاطرش ناپسند	نشنیدی بگرفت چشمم و کشت	دید داشت چنان شک فاک تو	هر دو را در دست هم چنان
گفت اینها را به پیش کس	آنکه او دار و تنه اش بیس	گو برین نشان اگر دل او ده	در غم و درد و الم فدا ده
کیر معشوق خود و سر و بار	و کند در دهر جان و بر بار	آن زن محمل چون این جمال	سوی خود بکند و آواز

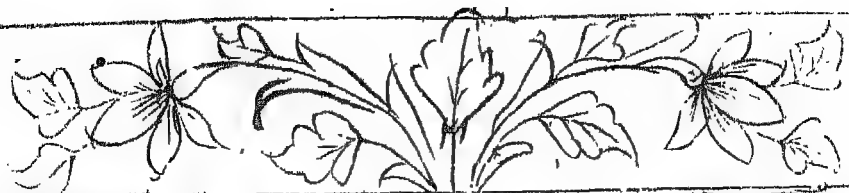
ششم هزار و در کردی سگیان	دای خود را خوشیست که توی	خود را زنده بگور انداختی	کاش که این بخت ساقی
حال آن به پاره را کرد و بی	خطر باد پیش آن جوان	دلخ و دست در دل رفته	بویکی بر خاست ز اینجا بیز
از سرش بر دامنش بوی	آن جوان این ماجرا چون کرد	و آن دو دیده را بدید	گفته او را پیش شرح داد
حاضر آمد بر در توریستان	گفت ای شاهانه عالم	در خدمت بودی از سر و د	یا که بیا ره چون خود د
و او حکمی داد راه نازنین	چون شنید این داستان	خطا و الا می شد و گشت	و این بخت کرد و تاسی سر
گوهر نادیده اسب است	دیده را گرفت و بزم	نعلها را بیا یعنی بتراب	سرور را کشتن بانی بنا
کندن ششم کی خوانی	چشم را در صحرایم بر کشود	دیده را در فانی چشمش	شوم ز رید الا که گشت
هزار نگار و غور و ز فک	و این بخت که در د	یک گونه چشم سپید	که چو شد و رفتی از
و شایسته شاه را پ	بر کی در بر پای	و در د	آید بخت و قدر هم
که بر نرد و خاطر باشد	گوازی در د	کای در د	گشت شرمیاد
هر چه فک	بر د	و این بخت	و این بخت
آسمان که بار بار	ای کجای	و این بخت	و این بخت
پس و آن گردید	که د	و این بخت	و این بخت
وزر برایش خوان	الفضل و را بنزل	و این بخت	و این بخت
آن جوان بر کام	انفیل شاه مردان	و این بخت	و این بخت
شائق ناکام	و این بخت	و این بخت	و این بخت

قصه...

ناتسم با بیری پیدا کند	ناتسم سحر سحر پیدا کند	از بیا نقش سحر اتجا	وز سوادش منبسطه آن
------------------------	------------------------	---------------------	--------------------

از روت هست دلیز کار و بار	این خمیاسی که پسند کرد و گاه	گر تو از خود کرده پهلوتی	باز آو بر من این منت مثنی
سخت و شور است برین سحر	جسم کن برال سکینان	در حکم حضرت رب حلیل	آب تو نایاب گشت و تو نیک
من چنان دارم سید از کردگار	آب ذیل آید و هم جویا	نیست از لطف خداوندگار	آب رفته باز اگر گردد پیر
نامه دیگر از هر زور و قسم	در قافه کرد و هر دو را هم	در خط عمر و جان مضمون نوشت	اضطراب خلق باشد خوش نیست
انظار بی هست کار عافان	اضطراب آمد شعا جاملان	زود با تسلیم باید ساختن	سر نصیران رضا انداختن
میرسد نامه بنام رونیل	در رسان او را تعلیل عجیل	چون بعمر نامه عالی رسید	او همون دم جان بریاد
نامه را چون او بپیل نگذارد	چشمه های بسته را بگشاید	جوش زده چشمه که روانچان	شما بکثرت اندر او پیش واپس
آب و از بس که بوی بگیرد	جویارش هر لب لبر نشد	لب بشکرایزدی عمر کشاد	هم در اینجا سیر فی سجد نما
پس حال آید بشهر و مقرر داد	هر کسی را سخت حیرت روا	شده جان بخش چون دریا	تشنگان از چاه رسو شربت
فی غضب الفرس بود انجاس	از وصای بود از سور و کس	و حیای طائران درختان	خلق خشک خویش را بختان
هر مزارع سبزه گشت خویش	آبپاشی کردن از سر برگشت	هر کسی مدح غلیظه نمود	اعتقادش دل هر یک از
هر کسی با جهاد کردی کلام	راست آمد گفته خیر الانام	هر چه فرموده است نعم المسلمین	هست حکم پنج فقره ایدر من
گر نه نعم المسلمین بودی سول	این نبوت بر عمر کردی دل	جای آندار و که شایسته باشد	هان میفش جان خود از چرخ
هر چه از صاحب مدد خواور	نیست از آل محمد هیچ دوا	هست چون ارث علی از فدا	باشی بیطی و شیخی
نور چشم حساب لولا که است	هر شد کوفتن ذات پاک است	یا اتمی تا بود غور شیر ماه	وارث مباد و ایم دنیا





افہرست حکایات و فقر و دم شنوے شائق

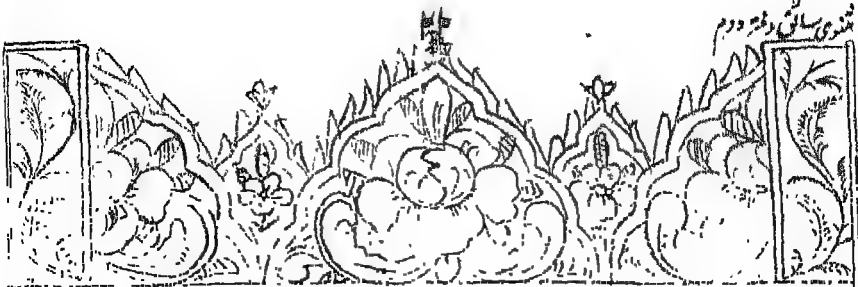
اول - عارض شدن آشوب چشم بانحضرت صلی اللہ علیہ وسلم و حاضر آمدن صاوق نامے بخدمت آنحضرت صلعم و عرض کردن کیفیت شامزادہ ناک بین و اشتریف بردن آن حضرت و رانجا وزندہ ساقین شامزادہ و غیرہ و رابعہ از چهل سال و عقیم شدن صاوق بانخواب اہران شامزادہ و جوان شدن او از دعا آن حضرت صلعم -

و دوم - نالان شدن زن فرات و بھور جناب عورت الصدافی محبوب سبحانی شیخ عبدالقادر جیلانی رحمتہ اللعالمہ و برآمدن مسمر زہ زن مسطورہ معہ تمامی مردمان بارات ہمراہی او از قعر دریای اربعہ روز از برکت دعای جناب کرامت مآب قیم و سلامت -

حکایت سوم - رفتن عارفی و باز آریا بکسب فردوسی بسبب سزایش زوجه خود و گرفتار شدن او را کسب بکار فردوسی و مجبور شدن او و ظهور انواع رحمت ایزدی بحال ناد و بہر رسیدن مال بیکران باہلیہ او -

حکایت چہارم - رونق افروز شدن آن حضرت صلعم بخانہ عابدی و متانت گردیدن آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم باوراک عدم خوشنودی خالق نسبت باو و دست فرستادن عابد و جہ طلی راوستہ قبیل گردیدنش بر رضائے ایزدی و بخوش آمدن دریا سے رحمت و باز رسیدن جبرئیل علیہ السلام بنابر اشارت دہی قبولیت جملہ طاعت او و دبستان شدن آن حضرت صلی اللہ علیہ وآلہ و اصحابہ وسلم و جشن کردن آن عابد بوق ذکر -

حکایت پنجم - سوال کردن جنابہ فاطمہ الزہرا رضی اللہ عنہا از آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم کہ از گروہ زنان کدام است کہ او پیشتر قدم بخدمت گذارد و نشان داد آنحضرت بجانب زنہی ساکنہ مدینہ و اشتریف بردن جنابہ ممدوحہ بخانہ آن زن و تماشا فرمودن عادات جمیلہ او را - فقط -



بسم الله الرحمن الرحيم



مناجات بدرگاه قاضی الحاجات



ایکے بود ذات تو یار و بر	و ادیس خلق تو هستی و بر	ایکے بود ذات تو آفرینگار	وقت معصیت کی بود و توبه
منکه اسیم بخدمت پادشاه	هم کن اسیر بکریم و علیم	کره ذلالت تو یار تاجدار	برد تو آمد و اسم و اد و خواہ
گرندی داد من ساقی دیگر	خود تو بگو سوی که آید هم	برین سیکس نماید فطر	بی خبر می لب و لب و خبر
بهر رسول سنی داشته	سوی من از لطف مفر	بهر جناب شہ خیر شکن	برین شہ یدہ نگاہ کن
	بهر چنین حسن و فاطمہ	در رہ دین باد و فاطمہ	

نعت سرور کائنات باعث ایمان و تمکینات محمد محبتی صلی الله علیه و سلم

فدا شد و آمد و سلطان کائنات	چو کرد جلوه کری نام و شد	بگفت و اعلیٰ شاه کائنات	حقیقت آمد و بخارا آمد
-----------------------------	--------------------------	-------------------------	-----------------------

در منقبت آل اطهار خیر الانبیاء

دیده و بر گاش شکرت زین	حسن چو سبز و دانند کمال	بهر زبان طرفه بسته و	یکی بشکل بغیر دیگر خبر
------------------------	-------------------------	----------------------	------------------------

و سیاحه

بچرخانی شور و چون صیحت	آب مالان در سبزه و گلستان	تا با شاد آید از غمش	از پیرای نامزد و پادشاه
سیکند بوش و دهر و درم	تا سازد باو دنیا مش بوش	سیل چون باشد بجز ابقار	تا شود با آب و دریا بکمار

ایر که افتاد از دیار خود جدا	بهت چون شایق در پیشگاه	
حکایت اول و اعجاز احمدی صلی الله علیه و سلم		
<p>نکته دان و فخرین روزگار هر کس که در میان و قدسین حاضران تدبیرهای سافند زود او را د جهور در آوید تا و لم مائل بگشتارش شود مرض کرد ای پادشاه کائنات راست بنیاد صدق گوئی گام کرد ای شاه کون و کلا نعت اگر دی که فرمود او بگفت ای صادق مروض صادق جان چو این گزیده گر کنم از فرق یا در کوئی پایم از رفتار و دست از کار الغرض آن جوان تیز شو سر در عالم ششم والا نهاد چشم او نور دل از سر گرفت اطفیل نه چو صادق شد </p>	<p>نقش نهان زانپان کرد آنکا نور خشن چشم حوران جنان بهر دفع در دوسه پر خند از قدر و شش چشمه یارین ساعتی تسکین بدر دم رو بهست پیری و در شکوه مشترک گردید صادق اعلا زود آران پیر را نو جوان آبرویم و در عرب افزون شادمان شو توده بادام زین خوشی کوئی که از تو آید می سر و گامی نهادن چشمی نور و تن بیکارانه کرد آن پیر کن ازین خوش در حق صادق عالم کار خیرگی و تیرگی یکسر نیست در نهایی شاه کشته شده </p>	<p>کلان رسول با شمی را بطحی نشد بدر چشم ناکه مبتلا ناگهان ارشاد فرمود این از عجایب احکامیت آگذا پس یکم از حاضران بگفت نفع پیری آفرینش شاه چون و صا و صا و صا و بی صا و صا و صا و صا خیر مقدم در رسیدی آنجا سرور دین باد شاه بجزو گفت شکر است ای شاه کائنات یک ای هم بقر بانه ضعف تن را زانپان بجزو در حضور سرور عالم رساند رنگ تازه آمده بر روی نشد بتر پاش برنگ دگر گشت از ضعف و خفا </p>

پس از آن فرمودند که بخو گفتند صدوقی که شنیده روزگاری اندین کار کرد آله همی که کشیده بر دستم نیز دانستم که ره که در دم شیر و چوپان کاش میگو وان و کاشین با درازان چون نظر کردم بر آن مینو مخطوط و تحریر مبدل شد تا گمان آمد جوانی پیش کو این گفتند فیروز را و در من نیز در دم فی خیل کشم الغرض بر حسب حکم آن جوان چون آن را دیدم بر دست کشید آفتاب در دل کله ای قیبت آن جوان و شکایت از درد در هر چه این پناه آورده الغرض چون چشمه اش شوی شده به هر خواند و بر سفره	هر چه درانی از عجب تابانگو با در بر پادشاه خداوند خامی آوردم از جگر خود سوی صحرای مضطرب تا قهر از غلظت این راه را سپردم لیک از انسان نشانی در و پندیر دول سپید و دل آتش حیرت بجایم افتاد شش سر و باغ باد گل شد بر فراز پشت اسب چو کوه نخین خون من بپاره خوا بل غریب ناتوان هر کشم در پس پیش قدم من بپرا کرد تا که خانه زمین را چون بدست عالمی کشم آمد ز میان کار نشسته خون من شدم چون سایه نیلوفر آفتاب حاضر آورد آن نگار بر خورده حکم بر رسم باند	تا بگفتار تلخ ماکل شود یا و میداریم شما با سر گذشت شد شب تا که بخوابم چشم باز فرسخی از راه فرستم مضطرب از غرض سپید و گشت برین بود قهر شیرازی چون فلک شمارش بر من ترازا که کشید کرد حیرت بر درم چنان مگرد از تاشید نشنیده چون گل نفره ز در بر من که سپید من بجا که افتادم در دم حال زار خویش من کویم تا سر که هر طرف گشت کشید داد عنان سپید را و در چون شود انجام کارم بخدا گر چه بر وقع دشتی بر خیز چون نمودم در حیرم و گدا دست پایش پاک کرد و گدا گفتم ای شده من کینه چاکرم	در چشم ساعی زلال شرا از غایت چه بر سر من گذشت من بمان بر دم نه شد و نه باز چون کردم نظر با تیش در عجب شهر سیدم لیک خالی بود از جور نبتی از خار خوش روی آهین آتشاند بر شمع شعر پای ز تن بست خار خفته کیفر کردار خود اینک بر گفتم ای عالمی که و الا بر کشید از خوان خون پس بسوی قصر شای من شدم حیران بکار من چنان گردم قی لیک شرم کاش تلخ و گدا عجبه سامان شوی کردم پس از آن چه عطف فی سهم خانی شما مان
--	--	--	---

خشمگین گشت و در گرفتار که خرد شبه چو دست از غزال الوان کرد چون بخواند شن نگار و شن گشت هم بر آرد راسخه بهر دو تن شاه یک پویشاک خود در بر گرفت اسلحه را بچنین یکبار شمرد گفت ای صادق که تو هم سوار جانبی مرکب چنان آتشاه را گفت او با من که ای محضوار صاحب بخت خسته و تاج ولوا بشت سال از عمر جوان در کافی شده نامم آور روی زمین لزمی تو یار باشم بی بدل بهر رسم ظاهر می شد بنیم کرده قاصد را بخلعت کاشتا دور زمان آن پرده کرد قسرت بر تمامی اهل کار بچنینی چون چند نفر لها برید گشت بر هم حمله سامان سحرده	سعد را از غرور و من خوب باز آن صمد را از غرور و من صدگره برابری خمار است نیز جاسه بهر و مردود و در بهر دیگر حکم او بر من نیست جمله را با بعد که تقسیم کرد شتر چهاری ما زبان بپار با هر صرد و پیش چون گردان بشدی های یار حال از من ما جداران پیش او بود و بی شماره را فکر و در سر گشت با دملک ری ترا زین گین قول سعدی رو نماید محل هر را با ماه پیوندی دریم هم جواب نامه نوشت شتاب جمله سامان اجیاسا خستند شکر آریسته چون بیجا تا گمان یکجا بل شتر سحر شبابا بنگاه خشم و لشور	من چو دیدم طاعت و زیست نامه آورد و در خوش بباد پس از خود ای صاوت من چو آن احکام آورد و من بهر آن دو خانه نسوا نسید پس از آن آمد به پشت بار لاجرم من هم شد شتر یار بهر شش چون غیر من میگردید والدین بود شاه کارن بیکران سامان شتر داشتی بهر پیوستم بر کاشت کاش گرا و شما یکدل شوم دو دل یک شود و بشکوه چون رسید این نامه نزد شاه هر چه فرمودی بدان ارم قبول بر کشاده شاه ما گنجینه را باینزاران فرستاد شمر و دان پس مگویم عالمی گردید تار جای سخن مطربان نازن	در لم فی الجماله که نیز سیر هر او را شده بهت خود کشتا ز و کشتن این هر دو با و پرا شتر خد ستمای و کرد و ملامد گفت ای صادق بهت خود کشتا از سوسی من نگه یکبارگی با دل انفسه و دانه گین دوستان حال خود را نشود چون بکنده شترت داران سیر بکله خسروان افراشتی ساکم ری را چنان نامه گشت از ره بیگانگی بیرون دیم پراگندگی آرد و انبوه را شد پسند خاطر و الاسی و ز انکه از این بهت بکرم سول هم جوار بر خانه پارینه را ز رشتان غنچه شنان گشت خاص من شد قیامت گشت شد فغان دانه بر چرخ کمن
--	--	--	--

چون از آن منزل نازد و رفتی چون جهانم در تباری قصه حاکم نهی را هم او نامه نوشت قصه کو همست شب یوم هست که بر زبانش آید سخن پس مرا کرده است تغییر زین هست مهر من کند گشت غصم که این داستان چو آن لب و لبتیم از پاس لب الغرض چون شاه نازد و رفتی کوس نهادی جای جابرایم چون نمیدود باین تهن الغرض آید باغی بخوان گفت شهنشاه کلامی مسکن ما در خود را بهرم آگاه کرد رفت و بجا که غلام گاه بود من شوم همراه او زینجا داد آگاهی ز راه سیم الغرض همراه او را نمود	در سیده انقی بر آفتی جمله سامان شوی فتنه یار طالب تبریج بهر خوش گشت ایک انقی نیست آن بیای سزایا یافت آن سزای اگر سی آید بهرینجا چون سیر و صمدی پی آورده رفته ازین طلاق تاب کوا هر چه بادا با گفتیم بر لب رو نموده شهر ریانا گمان نغمه های تنهت میگرد زهره از بالا پرخ آه فرود گشت پاسبند تحیر باغبان رو بگو از مادر خود را زن او جهانم غرق قصه شاه کرد لی ز راهش میبکس آگاه بود شاه نو غلام میبکس خاک چو شاه مان کرد میان عالمی او مرا و قد رشاج بود بود	حاکم نازد و رفتی شهری و هم شکری کیسه گشت حاکم ری دادن را در رضا دختر عالی گهر فرخ سیر گفتگوی هر که شد زین شهر من بلا شک شود همراه آز روی هست صاف و پیر شد من با بهت اهل چاره کی بود غیر از انقیاد طرفه تر شهری کی چون چمن سطران نازین در با آز دام خلق بی انا ز بود با ادب پرسید اعلای گهر پس بهت او درست چاد داد آن سه چاره را زوگی گفت از این کن من تالاب زن آمد چون سیم از چمن گفت صاف و زلفه نسوان زن مران پوشاک با بهت	شهر و قصر شاه غارت نخت بر خراجم فلک هم شکری نخت نخست و دختر انما سنج عقد خوا به پاس نشور سیر شهر من هست انوا گهر خاک افتاد نم بشرق شاه با هم جان را با جانان دور وین هم در خاک نول چو خالق کونین را کردیم با پر کل در بلدان نغمه زن جایجاد که بگو بگو نغمه سر کس نیارستو شمار آن نمود اندرین بستان چنان کردی اوردان گردید از انما شاه در زبان برست آن شک تا رساند خشتن را تا بدر دشمنی شاه بکشد و من یکس تو به شرم دیگر این ماه و آنرا بکار خوشی
---	--	---	--

وان لباس نوحه و سی فیکین	نیز زیور بر کشاد از نبد	اورانشد مهره من بیدر	گوهر تهنود آ و روم بیک
نهاد و خورشید نرود سلطان	چون سداباهه با بان آیم	شاه شایر باد پا خود سوار	کر بان سوار دلف کار
پس از آن شمشیر سیوی بارگاه	بارگاه خسرو گیتی پناه	دیدار نبوه خلایق بیکران	کریم آهنگ خنیاگران
یکطرف نوحه شد از دران	یک طرفه افواج ری شادوی	هر کس سرگرم شادی سرق	گشت از هر یک غم اندوه
بود و نشسته بر درش بر سر	خاف از بازیگری چوین	شاه برشت نگار دستباد	سوی آن مجمع پیشه باراد
می برم همراه خود یابو	ای تکران هم دست خود	اندر آن خیل و زن انبوه مرد	بیکجک بر گفته اش سید کاد
الغیر فرگردیده انجا	سرکب من هم بمرشدان	شاه تقصیر خواش چنان بنگار	شاه قمار آواز بهیلام
خواران شاه چون آتش پیش	من جدا گردیم از بهر او	آن در پاکینه درج شرف	ماه را بر بود در برج شرف
کردیم نوحه و سی شاداد	هر چه بایستی پیش او نهاد	پیش آورده پیش پهلوان	کشتی در و گهر بهشتار
الغیر من آن که یابو	که توانم لب بشرف آن	خوان نگار پیش او نهاد	شاه اندام کرد مارانین باد
کرد مارا هم طبق بزدان	از شاه عالی محمد خنده شرف	چون شدم فارغ ز خود و دنیا	سر بالین در نهادم بهر خوا
باز میگوشیم شمع مال	شایر پشیمان جمیع سلطان	زن پری پیکر نشانی چون	هر کسی گشت حیرت میگردد
هر کس میزد بقدر فهم	هر کس گفتی بعد جسر کاف	چون بشاه ری رسید جان	خواند بهر شورت و ستور
گفت ای و ساز و نوا	سخت با کل خرم ناموس	اندرین منی تو هم را بر زن	گوهر نکرست رکان طبع کن
آخرین آفت چسان برز	کیست آن طاهر که اینجا برز	بواجاب هستای از من	گفت دست و تن که ایشا چنان
پای ره از در اینجا	عرضه فهم و دکان اینجا	طایران هم و ادراک خیال	در هوا این فرد نیز بال
یکشته مارا و یکس نل من	جانب شتر و دلاکت من	او پنهان تابید و ترو بری	کان قدر و درج شرف را برز
همین آنداد و یک غم	دشمنی در هر خواصان	عوض کرد و بد و بد شهریار	کای آهنگ سیاه پیر و دگا
یا سوارم که ننگم زوم	بود ستاده سوار و چو	او بیدار منی همه جمع	می بر من سیاه و سیاه

یک چمن هر کجی مرغی خوش بود	هر کس را کار با پیشین بود	من گمان بروم که این گمان است	این همه گمان را و افسانه است
کسی آهین بد گمان	کاین چنین گفت در آید ناگهان	دیگر آغاز کرد این داستان	باد بر کلاه تو در آستان
لشته فرما سر دای مدو کا	رفته بودم من شب بر کج	من بچشم خوشتر کردم نگاه	دو سواران را که رفتند براه
تیز رفته بود و راهوار	بود و واپسی و لے کو سوا	ایم رفتار می برده می خند	جانب ملک میمن می خند
این روایت چو گفت آید	گشت باور شاه را طریقی	پس چنان گفت از روی کار	خون شتراده باید بخش
اشک شاه روی از دزدان	هر دو خیلید چون که گران	اندر خیم چون روز سوم نشین	درین فوج ستمگاران
وین شتراده چوین من مشیر	گشت آبادی به بهر دنا	کرد اخطاب و جزا تر اجم	کرد صد بار اسبک دم
این من و آن خواهرشان	نخست بالا کی همه بزم گمان	هر که از روی موی آن شهر	همه کردیم طیارش و بار
بچینین نام و مهرش کار	چنان و گون گشته تا زنگار	تا گمان تیری بفرقی	از پیشتر تا دفا و شکست
شاه را و گشت من و غیر	شهرت با او اهل و چشم	شاه چنان چون در افتاد	هر دو زن کرد و فرود بار
هر سه از خاک و خون بدست	اندر خون بارگاه انداختم	پس بوی سنان و تساه	چادراز بهرمان افروخته
چم در آن قلعه را کردیم باز	عذر کار و دم لب و عجز نیاز	هر دو شایان چوین سید	هر سه را دیدم غرق بجز
در زمانان قهر پیروان	طبل نغمه هر دو شایان	چون و ان گشتند زانجا	یا نغمه زان محله انگه
ره کردیم جانب ما و خوش	با دل پر حسرت با جان	پس ز فال نشان میدارم	ای همه بیدار شاه بجز
سر و عالم چنان را نشا کرد	یاد داک راه را ای نیکو	گفت صادق خوبید از راه	چیت فزان تو عالم نیاز
سر و عالم بکشت شد روان	در کابش گشت صادق و نام	الغرض چوین شبه بان	هر کس را همچنان بزان
درین شب هر سه کس آب نیت	سر را و روز یکبار گفتن	گفت شتراده که ای صادق	کرده بیدار از بهر چ
آفتش اجمان و دلم بر تفت	بر سر آید رسول کردگار	رحمت عالم رسول باشی	کرد بزرختم تو شایان
نام پاک احمدی چون نشیند	سر کفش سرور کوفین بود	وان عروس خواهرش	جان دوباره مردگان

الغرض صادق و داند و ملک	سرگزشت یک بیک گفتاوم	هر کس کز نه بیعت از قبول	از جناب سرور عالم رسول
گفت شاهزاده که افتیاده من	گشت تالاب خزان بن بخت	سعدی شیر خنجره بخت	گفت گوی حسابالین سخن
نخل تباراج رفت و خار بماند	گنج برداشتند و ما بماند	آنسرسل محتج نور خدا	در زمان افراشته و سنا
از دعای سرور نور اتم	جله سانش عیب آید هم	از رو نویسد و صند در ادا	وزر زویر و پرسی ابارا
فیض اسپاشتر آید قیام	آمد و گوی بگشتن نو بماند	ملک و از پیشین پیش آید	شاهزاده و کامران نشاند
از طفیل حضرت عالم پناه	گشت آتش برده و اینک بماند	پس چنان شاد و خرم بود آن	یک سخن از هم اگر باشد قبول
شما تیراده گفت ایضاً	نکلم حضرت را بجان آرم بجا	کردار شاه و آتش عالی بجا	خوست تو کرد و صادق بجا
گر گوارانی کن همیشه تو	هست پیوندش و تو بجا	هر کس کز نه تسلیم تو قبول	خواهد آفرید و آفرین
افرض هر یک بام دل سپید	هر کس که گشت پدید از زید	شاهزاده شاه صادق شد	از طفیل نائب بیت قید
یا الهی صبر شاه کافایت	و ارمان ما از جاده شکایت	یا الهی حرمت خیمه شکن	یک نگاه داشت بر نامم گن
یا الهی بسدال مصطفی	هر صاحب رسول محتج	وزیر است حضرت و ارادت	در رسد شائق و بخت و جد
او سلا با و تا یوم النصار	بر سرین سایه آتشاده باد	ختم کردم این سخن او سلا	چشمه سرور و در و سلا

بناست و هم شعر کرامات محبوب سبحانی غوث احمد انی خلیفه الرحمانی حضرت

عبد القادر جیلانی حسینی الحسینی رحمته الله علیه

نامه من کاغذیان بکنید	بارش بوی تابان بکنید	نامه نگینده سر است	هر سلطان رمز و مرام است
شاه دارش بانی این دولت	آنکه کشاف روز مغیبت	من ندانم چیست سر است	کز زبان شائق شودیده گفت
یا مآدم آستانم زو	درستان هر از سر خدا	بود و گیلان ننی و زیره سال	از روز و مال و مال و سودا
بود فرزندش طاهرین	رنگ مرداده و زهرین	عافش را دید رنگ آفتاب	سر و بر و آورنده و فریب

دوش میبد بدهر دم روی او دوستانایوسف اوقته بود مادرش باشد بخواستش	بچو گل خندان شد بر روی او مادر او مهر لایق بود نخواست بفرمانه آبادیش	شهره حسن جانش عالم شد بچنین تا چاره نداشت خواهر زن شد زیبا و دگر	یوسف ثانی مرا در انام عارضش محسوس و مهر و راه دشمنی نی بلکه زیبا تر
	هم سن هم زاد این فرز بزرگ شکل این مصورت آن نمون		

چشم و ادن مادر یوسف ثانی دو پیغامش که به عشقش او نهاد انگشت چشم قبل چون گرفت این ده عشقش	گوش از لطف گفتار شادمان باز آمد از بخار گرم شد بنگامه میش و سرور	سن گویم دخترک با سن دگر شده آورده زن شاد و دگر شد بنده آوازه کوس سینه	این پسر گیر و بمن منت خاطر او را زنده آزاد کرد آمد اگر درون سینه نهیشت
---	--	---	--

آمدن نجومی بنابر استقرا تاریخ شادی یوسف ثانی

الغرض آمده آفتاب سار	مانند فرشته خجسته سار	بر چه در تقویم نیکو یافته	ماه و نهارش همین شت
----------------------	-----------------------	---------------------------	---------------------

روانه شدن بارات یوسف ثانی بحاجت عروس

کشته چون آن یوسف ثانی بایر پیمان و بیایب جرق جوق از شهر بیرون	شد زینجا بیشتر گن هوشنا آمده نزدیک شهر از راه نیمه و خراگاه را از انجا روند	باباس فخره طفل و دانا اقر بائی انتر بیج شرف یوسف ثانی بنجیده دودنا	انست جمعی بیکار نشسته بهتقبال او از هر طرف دهره گردون مبارک بودا
---	---	--	--

ویر بیان لبس گردیدن روز و رسیدن شب دل فروز و کج شدن یوسف ثانی

چون عروس در میان رفت روشنی بر بام و لود نقد تعبه کوزه با نزاران نور	مهر شب باروی خوشید چشم انجم گشت حیران قصه کوزه با نزاران نور	ماه طشتی بزر و آبدار آمد افر قاضی فسخ نهاد کرد مهر و ماه با هم جدی	در زمان او را از بهر شت زهره را با شتری پیوندا کرد مهر و ماه با هم جدی
---	--	--	--

رحمت شدن یوسف ثانی مع عروس و جمله مردمان غرق گشتن

پیکانان در دریای آشنای راه			
شهر و انچه چون بخت و یار	برزین در آسمان و ستار	نقشه زین چون دوالی و دل	گرو خند و بر خند و اول
نغمه خنیاگران چون شبنم	پیر چرخ از در و دست طبع	بر لب دریا چون مجمع سید	بانه حسرت سحر خیز و درید
پیکانان گشتی سوار	باد و حرکت ناگه شکار	یک یک گشتی بدینا غرق	پیکانان آب را سر و گشت
	سز و آخا و اجاب تبلا	پیکانان بر شند زان	

مضطرب گردیدن ما در یوسف ثانی و التجا بر دلش بخت حضرت
نخوت پاک و سالما بر آمدن بارات از دریاه

ما در او انتظار می کشید	گه درون دگاه بر زن	چون نماند زنجار و پیکس	ننگ شد و بر سینه اش انفس
و شست اندر خاطر او خوش	شمع زانوش باطل فاش	در شرف قمار و دست خوں	ریخت از چشمان خود سیلاب
از درون خانه چون ننگ	و گشت زبده نامش	ناله بر لب کله بسیار سید	همچو ماهی بر کنارش طبع
یک شب از دلش برآید	نخوت غلیم از جانش	خوانند و را اندر دل نگاه	پس برایش کرد اوجستگاه
دست را بر دست آسمان	عرض کرد ای غنی کو	سین ارم تاب فریاد و دندان	تا که زن نیزند ز شتر جان
بقرار از بیدار و نیم	دانه ای از او شل نیم	تور افرا و کس فرموده	آبرویم در جهان افزوده
من شیدم و چو در دیده	تا به محبوی خود بگذریده	با ما بر داد و ده و شتر	ورنه من زین نام بگذریده
چشم کن بر ناله این پیر زن	سنگ ابریشم ز باغ تر	بوش ز دیو کرم چرخ	گشت شامل حال لطف سر
در دلی گشتی در آید بر کنار	جایه سبایه صدق برقرار	غم نگاشته و اسپه نفسی	نی رسیده از بر جان کمی
نی رسیده هیچ وسیع بود	نغمه سبایی در	این همه حالات جمله سرگشت	بر دل و نامی و مکتوب و گشت
پس از آن فرو و جنبه خدا	تو گرفتاری هم دور و جی	بست فرزند تو در آشنای راه	لب بر بند از ناله و فریاد
جان تازه آید از این زمین	یک یک از دخت و چو رگ	آلمان آمد و سید و طبل و کوس	زین را بجا بست و ساق

از سر حضرت عابدیاجاب	رفت سوی باگل چنگل با	دید چون فرزند خود را بدید	و آن کار خوش را در کیش
بکمان چون سلافت	جانب حضرت اگر نباد	صد و ده و صد شایا کرد	برده های چند را آزاد کرد
که بر حضرت زرد گوشت	پس بسوی خانه خود شد	نهاد گام با باند او اند	مغفل عیش و طرب با ناز کرد

در عرض دعا حضرت باری عزرا

باز در این زمین و زمان	عالمی را همچو او گل کار	گشتی ام را از تباهی جدا	الطیلس وارث عالی قافا
سازشی از خلق پیشان	بر دعا شاه کن تم اکلام	شاه و از او شاه شش	با و قائم با برادرین کانیات

حکایت سوم

خادم امیرین شایگان	مافی سحر آفرین میران	از یکی از شایگان شد شایگان	وزر گردید محبوب آفتاب
نیست در تحریر شایگان	میداد نماید وارث خیر	آفتاب آسمان بزمی	آسمان کوکب نیک اختر
قصه عشق است از کوی	گرمی باز حسن از ذات او	فقد دارد از وجودش فضا	یافت استغنا بذات او قافا
سوز برشته می خفت این	کو نه اند نقدان سلطان	هر که از آن خورشید تابان	فی مثل از شبیه تشبیه یافت
کس به داند و باز دوست	واله نظامه ویدار کیست	عشقتان از افروغ است از سوز	شاه با هست مولانا کرم
لعل عشق از بهر ملت جدا	عاشقان املش در لب خدا	جلوه گر عشق و عاشقی	زنده معشوق است و عاشق
کار با کاره قیاس از خود گیر	در روشن گر چه آید شیر و شیر	هر چه گیرد کاس ملت شود	هر چه گیرد کاس ملت شود
تقسیم با نفع است عجبی	در کلام و دست پر و کج	در ستان است از خود کج	بست بیرون از زلف هم کج

داستان عارف پاکباز ورن اسیر پنج حرف و آثر

انگشت زنی و قوتی این	داستان دشمن باطلان	بود و کرد عارف این در پست	در بر روی خوبتر باطلان
نور را کردی بجا عباد	شب بیا در نشستی حرم	بود عاقل از تمامی کار و بار	فانح از انبیا و اولاد و بار
وزنک باغش نبود بی غم	بر تو کل شادی ثابت قدم	سلطان چون بهر آیین ناز	ما بخت در روز زن و ناز

گفت میباشی تو در ذکر اله	من ز جو رفاه گردیده قهر	میخوان کردن به سزایان	یکایک آن اهل کمال را به سزایان
کن علاحی تا ز غم بایم بخت	از چنین بد زندگی نوشته مرا	گر نبودت روز بازو چوین	پس چرا زان عورتی ای پسر
خود تن زین گسی رفته سوز	گوهر تباری اندواری	هر کار بهر بنامشده است	بیشک آنکس چو از کلاه
هر کار از خانه بیاری یا برود	چون بنام خوار غلغله	تو که میدار بجای و فکر تو	میخوان گفتن ترا عظمیوت
طالب کامل در آرد ز و بره	سعدی شیر از او دم گواه	رزق هر چند بیسایان	شیر قفل است به سزایان
گوشت کرده عارف چو این گشت	لاجرم اندر رویش داو	گفت تو بخیلیه ساز بر	جهاننازم کنم چاره گر
گفته زین ای تو که بزانی	پس چه پیران کنی غلغله	گر نیکیه دوتا چاکر	یک مزدوری پیاپی
روز اساز به چمت گزین	شب را احتما خبستی	نوش حیات آید از محنت	پیشده در راه کسی محتاج

فصل عارف و جماعه قروان نگرین کس اورا

چاره چار عارف دل بسته	پانزیمه تسلق بسته	از درون خانه با بیرون	در جماعه جمله قروان بسته
موسی عارف هر که میگردی	و آن جال پاک را گردی	می شدی مفلون هر چند	بهر مزد و آید است این دین
کس نه بر روی خطاطی	تا چه دارد و عارفان	کس نه شش که مزدور	کس نه شش که هست این
کس نه شش که آفت دیده	خایه رها بهن بسته	الغرض تا و بهر اینجا	پس از آن رو جان بهر یار

فصل عارف پسوی دریا و مصروف شدن و ابطال استحقاق

رفت از با و عمارت مانده	پس بل پر خستور که چو	بغیر تانها و مانده	با خضر قلعه و با سزایان
در دشت کامیست و نیاست	یکسر از افکار عالم سرت	بست یکسان و چو	در دشت و در دل افکار
هست کامل فارغ از هر	صد جهان به خاطرش	اهل نبود گرفتاری	فغانان را با نماند
بایران بوس را بر زبان	سیر صد لعن با از آسمان	در حق طالب دنیا	خوشتر که رفته است
بل نیا کاذب طلاق اند	روز شب در قرق و بول	اهل دنیا چه کمین	اعنت الی علیهم

چشمه یافنا خدا فضل بود	فی قماش و نقره و دفره و ذن	گوش واری بر کلام می سپرد	ایمده از حب دنیا ای محمد
	قصه کوتاه عارفان به تمام	گشت خانج از نماز به عشر شام	

باز آمدن عارف بخانه و بهانه فرووری ساختن از زن

شد از آنجا بجنب خانه روان	لیک مال در سینه ی زلفان	تا چه پیشین کنم حیل گری	وز عتابش چون نغمه خود را بر
در دل خود جایش را ساز کرد	بازن خود این سخن آغاز کرد	منم چو از فرمان تو بستم	در سیدم برای سیر نماز کرد
از گهر پیشش بود خوار را	و از زلفش بود انبار را	هر چه او دارد در پرچم کسر	گر غمی باشد با عالم دوست
از عنایت او را بخواست	بهر من شغله ی سین ساخت	گر نایم جا کشین چند روز	دارم از محنت و اندوه روز
نیل چنین گفتار عارف را	بانه اندوه را بر خود دید	گفت شکر است ای شیخ شریف	یا تم از فروش گردون بخت
آب گرم آورد دست و پا شستن	هر چه بودش حاضر او چست	از فرض نشست بدین تالین گشت	چون تو خند را می باز گشت
در گروه اصل خرقه کرد جا	شاید امر وزم کسی گیرد را	باجرای وی در آب با پیش	پس بنا کامی بچشم سینه پیش
باجرم زلفه لبسوی آب گیر	شد بیا و حضرت را به قدیر	چون نماز تمام باز آنجا بگشت	بر کتب همت لبسوی خانه از گشت
چنین بر در کار می نمود	شد چو ماسی در روشن خیزد	گفت در دل ای راسخ کامی	این زمان حیل چه آرم در میان
جای حیل با سانه او هم	بان کر نطفه ی بفرمایار هم	پس بر آمد در دل او این خیال	چندین سازم چندین خیال
بندم اند چادر زلف او هم	ایک شب گیر از دستش هم	عارف مسلکین چنین تدبیر کرد	لیک بنگرنا چنانچه بیکر کرد

و عفت

بجوش آمدن یک رحمت انردی و فرستادن طشت سیمین بر سر واری و حیل
 بخانه عارف و اشرفی گردیدن خدث پاره پاکه عارف و در چا و در
 یزن داده بود

بود و رانمای راه نیکدات	از ملک فرمود در بکا نشت	تا طشت سیمین طلوع کند	او اندر و پوشید و چندین کرد
-------------------------	-------------------------	-----------------------	-----------------------------

حاضر و برادران پاکباز بود بر بالای در جلوسه تر انگه باشد شوهر تیره چاکرش طشت با برشت و دو خانه بود شک پارو را که غار بستاند گفت زن ای شوهر نیکو شیر طشت پر جلوسه را انعام کرد پس چو جلوسه را دو حصه بخشید چون چنین بودی الا لایاقتند دادان بکود و فروغ و نیست	نار نشاید بدخت از خوش پس نداد و احوال عالی گهر می نماید خاک و بیهوش لیک و این بلرب چرخ زوجه خود را حواله در نمود بست آقای تو بس عالی هم کسی تواند گیرد این کام هم بطف و دیگرش انداختند گویی مقصود بکنت بیاقتند لیک و داد و کنی کار نیست	وردم آمد بر دوش من الاین بر در آمد و در کشا و خوان گیر زن هماندم از درون بیرون اندرین بود او که شوهرش گفت چون امروز را خوش گشته پیچ میدانی که مشبک لب چیت آن جلوسه را زور بود دانه های دیر بیا را زاده سخت حیرت گشت و انگیزد گویی بدل گفتی چرخ اضطرار	برگشت طشتی برادر دین هر تو اینک فرستاد آن ایبر لیک غیر آن طشت غیر برین زن با استقبال او داد و داد یافتم بخواجه عصمت پناه داد و مرا تنه بر لبش بلفظ شبه بخت حارت و خضیه انگه شایان نش خیر را زاده کاین چه بازی است یا این چرخ این بهیاد است یا بهیاد
--	--	--	--

پس بروان عارف بر حقیقت و سیر و اخشن او بشکر و اهدا بے منت

لیک عارف بر حقیقت نوشت چون بخالت التجا بر دم جان تا نگیرد کدوک حلو و فروغش	عقده اسرار را از منم جوش و دریا می جوشد انگار دیگ بتشایش نمی آید جوش	کاین چنین انعام بود کار من نیم گاه از راه و جوم سجده شکرانه کرد از خدا	رحم بر عالم فرمود پس رست فرموده است مولانا محی شرط طاعت با در و زده
--	--	--	---

شناختن طشت را که از سیم است و ازین رفو ریاده سر میگیرد کشتن او و آخر
بحقیقت پیوستن آن زن و دست برداشتن او از تعلقات چاکر نفس و دغا

چون سید روح گردید شکر یافت زن اسیر از سیم غار	گشت زن بهر نیاید کرد کار از تیر گفت ای باب نام	بعد از ای نماز صبح گاه من ناغم استهانی مال او	کرد و سوز طشت حلو و فروغ زین عذایه است طاعت حال
--	---	--	--

تو بر سر کار پارسایی پاکباز	هر چه باشد با حذر از ناسا	نندار مریض با بنفشه کشتی	رو نهاده جانب دای خوشتر
گفت از زن میروم ز بهر کار	تو بجانم باش از بس میخوار	شاید آن فراموش غیر البشر	دیس من جلد فرماید گذر
بهتر استقبال آن مالچینا	در روی از پامی سرخا	کن چنان خدنگاری سول	تا نگرود خاطر اقدس لول

روزانه شدن عابد بنابر انصرام همام و وقتاً شریف آوردن حضرت
 خیر الانام علیه السلام

بناظر هم و ان شایر بکار	ناگهان آه شده گردون و بار	مژده مقدم چو آن در آستان	بهتر استقبال شسته تا در دیده
پونسه باغیر و نیای شهریار	نقد جان کردی بکشته یار	هر قدر میباشته از زن تیر	گرد سر و برفتا نه پش پش
بر فراز مسند عالی نشاند	گرد پایش از روی نشاند	به شست شوی و شای	کرد حاضر داشت سیمین بچاه
آفتاب ساخته از آفتاب	شست دست و پا مالچینا	پس پیش حضرت الاصف	کرد حاضر شربت قند و نبات
از اطاعت های آن نیکو	گشت راضی با و شاه و جو	حاضران و سر و غیر الانام	شادمان با همه گردی گام
ناگهان آن سرور دانا می از	یک نظر فرموده سوی جان	گفتا منی ن این نشان	بر سر یر سنگ آمد از کج
کردن تشریح و جهان نشا	در حضور باد شاه و جان	کان غلام تو را یام در	سنگ اگر ده صلا می نماز
انجام در سنگ پیا فضا	نقش دست و پای و گشته	سرور دین چن شنید و این	بر ریاضت های او شد و چنان
گفت ای خالق چه نیاید بدید	سرخاک نهنگی افکنده است	هر قدر کرده است طاعات	سنگ باشد بر ریاضت او گوا
	ناگهان وح الامین آفرود	بر رسول پاک خوانده بود	

رسیدن پیک ملاک السلام مخصوص پیغمبر علیه السلام و رسانیدن پیام
 ملاک التیام عدم پسندیدگی عبادت های عابد و ملول شدن آن حضرت جماعت

ناگهان وح الامین آفرود	بر رسول پاک خوانده بود	پس بگفت ای سرور کونین	بیکان ایشان و خلاق بونا
------------------------	------------------------	-----------------------	-------------------------

ای رسول پاک از عابد گوی	کاین جهان و تنهایم زیر و بزم	من نیم راضی برین کواره	نی پسندم هست کار و بار
چون جناب سرو خیزد از	گیش کردار و از غم میا	برخ نموده خود رنگ خست	بر خرابی های عابد هیچ خست
	الغرض آن جهان باغ گلین	شده این بیخاک بسنگین	

رسیدن عابد بخیر رسول مقبول صلعم و یافتن آنحضرت
را افسرده و ملول و غمگین شدن عابد باستماع حال خود

اندرین بابین عابد بگوید	سهر کو نین را افسرده دید	گفت تیر که ای پروردگار	این ملالت از چه باشد شکا
خاطر و الای خدا مملول	یا آلهی از چه رو باشد ملول	شد زان شاید بخیر تهامی	زان مزاج شکر گرفته بری
پس به پرسید از زنی پاک	با عشتا افسردگی شده گوی	او گفت ای عابد عالی نژاد	من ندانم این چه عده و نژاد
شادمان بود و حاضر بود	یکسبیک شده خادای ملول	پس پیش شهزیرین ابوداد	گفت جان من نشاء شاه باد
این همه افسردگی را از چه بود	نشاء را افسرده بود و کاکو	و خطای آما از زنی وجود	بهر او تعزیه می باید نمود
شیخ این گفتار عابد را	پس عیب فکر سر را کشید	گفت ای عابد چیزی بگو	می نیارم باتو تا کو خیر
گرچه عیب این سخن را برادر	تو شوی در تعبیر سر مبتلا	بار گفت عابد که ای شاه جهان	کن چنان بهره ارا از دنیا
پس شکر کین لب را کشید	و پیام از روی آینه نمود	گوش کرد عابد جو فریاد	گفت با حضرت شوم بر تو باد
خاطر او من سواد اندک	هر چه باشد مرضی جان آفرین	من نیگویم و بهار لطم	هم نه ترسم از کار بیم
این نماز منی خجسته است	طاعت من بمحبوبی حست	فانعم از فکرهای این آن	راضیم بر مرضی رب جهان
تر که مقبول لطف خدا	در کن بود و کمش سب	هر چه او خواهد کند و شوار	بنده را خود با فضولی کار
تای حکم خدا و استم	کلام توحید باشد شادام	هر چه حکم دوست می آید	غیر ازین دیگر ندارم عا
	من خود از کم خجسته	از خجالت سر بیا افکنده	

چون از دست

جوش زدن و ریاضت رحمت ایزدی بر گفتار عابد

ای چنین چون غرق در آن گشت در سینه پیکر گاه صفا من شدم خوشنود گفتار و جای عابد در حرم خاص آب و رنگ تازه بر روی گرفت تر که جان بش چون شندید شادیش را بر گدازم تا کجا	بهران دم برافتنش بر رسول پاک محبوب احد در گذشتم از سزاوار و اودیم صاحب انعامش چون نبتا طاعت مالک پاک پیرین بر پیرین باید او کرد گوئی جوش شادانیا	کرد بان ابر طعن سر گفت میگوید جناب کبریا طاعت او سر بر بندید سر و عالم چو این شریف پس رسول پاک لب آب گوهر جان را همی کوئی بهر دعوت کرد سامان پیدا	جوش زدن و ریاضت رحمت ایزدی گفته عابد پسند آمد مرا گرد خوری از رخ او دور شادمان گردید همچون گل و این نوید تازه را طاعت شکر ایزدی نمودی بابر روح حاتم ماند خیران و دل
--	--	---	---

فارس شدن سلطان عرب عجم از طعام و مرضی کردن
از عابد نجسته انجام

اندر آن بادشاه شهنشاه پس شخص گشت سلطان از شهنشاه نصرت شهنشاه کرد عابد شاه و ار هر	شعب بنیم دین و فخر گشت در کاوش گشت عابد بن پس بسوی خانه زود راه اوست غمخوار تو در کونین	گشت از عابد بابل مشر در حرم چون سرور دین اینکایت ابله شایسته گر نبود می بر تو لطف عالم	صد دعا از بر او فرمود پیش و عابد این بود که به پیغمبر در دو و صد سلام که شدی در شهر کوئی نام تو
--	--	---	--

حکایت پنجم

نفسه که با پیش شیرین بیا شاید بکلی بر بساط سوزناخ نماند بی سر و روی بگفتار جستم از دبا و پای آن کار	نفس گل در آمد و زنده کرد پروین و پیرن با نغمه ناگهان کرده بسوی زمین بوسه دادم سر و دم پای	بانگ قمری سحر ساز می کند اندرین فصل خورشید نماند چون مراد دید از آفتاب گفتم ای گل پیرین نام تو	سر و با شاد باز می کند چون گذر کردم که به تو تان در دل من می تی و ساز گشت و اندرین بخش پاکو حاتم تو
--	--	---	--

گفت یکم نه وارث با من	اتسالم غنچه باشد کام من	باز گفتم تو چه دین یلستی	کز من بلبل غمان بر ناستی
گفت فصل گل در وقت بهار	فاشی باشد نشان غایبکار	طوطی و بلبل که باشد شکر	بیکند از جوش شبنم لعل بهار
تو که داری دعوی گفتار	از چه هستی ساکت در گفتار	کزبان داری بکلام سی پر	ده ز حال فراطمه مارا خبر
	سر نهادم پیش پادشاه	پس گفتم گوش دارا آوازین	

آغاز داستان شعریه ال کردن جناب فاطمه الزهرا رضی الله عنهما
از رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم بر این معنی که از جمله زنان اولین
و آخرین که امر زن باشد که در بهشت اول یا بگذارد و پس او دیگران

یاد میدادم ز پیران کهن	درستان نور خاتونین	آنکه بجز رحمت حق را در آید	آنکه از اوصاف آن حضرت
آنکه او باشد شفاعت خواهد	آنکه بکشتای رحمت راه دارد	آنکه نامش نیست بغیر تعجب	آنکه هست او در چشم رسول
آنکه هست عاشق و معشوق	آنکه هست او آفرینش سبب	گفت روزی از رسول اله	کاش شده گردن چشم عالی قیام
آنکه بود اول ازین خیل زنان	یکست آن کو پاکدار دوزخ	حضرت خیر البشره دادش خبر	همدین شهرت آنعالی اگر
آن زن عالی گرو و الهیم	پاگذارد در جهان پیش تو هم	بعد از کز زمان محشریم	بای خود یا بنابر در قصریم
این خبر خاتون خست چون	در دل دلائل حیرت آید	گفت ای حضرت که آنعالی آن	کاین چنین سخن ظاهر و خفی آن
او چنان از دستش میکند	در عبادت و تپا چه آدمی زند	نام آن پست و پاک او جا	حقیم نزدش و یا نارسد
در سجده دیدن دلی درگاه	شیشه حیرت و بافتار سنگ	جامی شیرین بیان گفته است	را باشد گفته اش به کم و گاه
دیدن بلبل افتد از شنیدن	بلبل باشد شنیدن تخم پر	شاه دین چون بلبل خاتونین	از شنیدن سر خود بر تنافت
داد اجازت از بر سر نقش	بان برود و ابرویش	و او مکان با دوزخ آن خسر	کمان شده غم آدم آنال

تشریف بردن جناب سیده برادران زن ملاقات نکردن او بوجه

	عدم اجازت یابی از شوهر خود		
<p>بهر دیدار زن نیکو صفات نمی شدی بهر هر تو کم و بیش خانه زیباش را دوست داشت دولت پادشاهی او که جلیل بهر فتح الباب آورده کلید بی اجازت در کشاکش دست جهان عالم تابع قسبان تو عرش دارد پیش تو سرزمین رفت به چرخ برین ایستاد دامن تدبیر از کف داده ام مسکن خود کرده ام بهر شهر وانگور و برکس دیگر دهم از کرم ام و ز معذ و بهر بار عذر پذیرفت و نگویید آلوده گرفت کیفیت تمام دولت کونین بردار مان مکن تا خیر در قلع با بوسه برفش با اوزاری</p>	<p>خند روان آن نیکو کائنات بود حوران بنان اسکنان الغرض چون برد آن سبب یعنی آمد سید ذبت سربل تا بدر قیاسان زن در سبب بی چنان شدی که کاری ست کای من صبر همچو من قربان ای که در بابت بود در حین پای والایت چو آب بر دم لیک من در کشاکش افتاده ام حال من نیست این خاتون عهد دارم تا ناید شوهرم گر نباشد خاطر را ناگوار جناب طبع معایب تو الغرض چون شوهر او دست فاطمه در کلبه ام گزادی باز که تشریف آورد از خانه آب گرم و سرور حاضر کنی</p>	<p>از رخ زیبارنگنه نقاب بهمو هر دو ماه یکجای نمود زان دین می آمد باگ در بر درآمد رحمت للعالمین بهر پادشاهی نشین بقرار یک عقلش گفت این محبت پس پس پرده خاتون عرض وای سپهر حمت حق راقم ذره راست بود و رنجست باعث خوشنودی جان رسول عرض کردن از ادب بانه چشم بر روی کسی کشاده می نیارم تا غایب تو باش از دل و جان حاضرم تو آمده در خانه شیر خدا فاطمه راره نادیده گوشه باجم رسیدی فلک چست بر قید میان بر نقش</p>	<p>روز دوم چون عروقت بهر او حضرت بشیر بود بهر کجا توان و ران کام بود پس ندیش و او بشیر پس شینان زن شاه شیدا او چه بکنی ادب غفلت کن اندرین حیرت زنی است او ای رمول پاک رانخت جگر بهر کجا پادگاری از شرف کعبه پادشاهی بوسی تو و حضور چو خاتون صفات تا درین کج غول افتاده ام بی تو شوهر خود یا خواب و نه باشد بهر مرضی تو بر گرفته رده سوگواری بهر شمس گفتا خطا کردی خطا استان را بهر سیدی ملک و کشا و جان دهنی زندگش</p>

ماضی حاضر کنی فقیلی	خوش بود که او بلند نماید قول	هر چه در اسکان بودی بکن	چون کینه کسری طاعت کنی
---------------------	------------------------------	-------------------------	------------------------

باز آمدن جناب محمد و سه روز دوم نیز از در آن زن

انگیزه خنجر من زود و من نتواند	سر بر من آورد از خنجر قاتل	ما تا بان سپهر رتری	ز بهر یابی برج بر سر در
باز آمد بر درگاه شانه اش	شد منور از قدر و شرف خاندان	و اولیادش شرفی لای زین با	بر سر کعبه شک در آمد بها
چست آن زن جنت و آرزو	چون بران شیرین فدا نشد نظر	بوسه تسلیم و تحیات و درود	اتماس تازه در خدمت نمود
کای گرامی گوهر کان کم	سر در کون و مکان گردون	انتخار جمله خاتون جهان	ای که هستی تا هم نام جهان
عرض بیدارم بعد عجز و نیاز	به ریاضت تو من تهم مجاز	گو تو تا تنها گوارایت بود	بر سر در چشم من جای بود
بهر شهادت و نیازم لب کشاد	بانوی دین را ملاکت با	بانوی بانای تسلیم و دنیا	بر کلام او نظر نمود و احتفا
ما نوا طبع و الای ش گفت	باب بیت المطهر با کشت	انگیزه چون یکبار از آنجا	شاید کج خانه مغرب نمان
شوایر و حسب عادت او رسید	آینه امروزه را از زین تیر	گفت چه اتم که فعل تو کجا	بیا کج فاطمه عذرت چیست
نشانی از او ملک سر و دستار	او ز نو ریا که احدی که بدستار	باز که بشیر فسه مایه گذر	زود تر به خیر نه از آنکشی در
	در حضور آن شده والا کشته	چون کین زن جنت بر بندگی	

باز آمدن جناب محمد و سه روز سوم نیز از در آن زن

روز سوم چون لباطر و نگاه	گشت از غریبه شیدا بان نگاه	باز آینه ساه سه روزی	آخر تا بان بوج سر و دست
کرده محو و آرام آن فایده را	ساخت آباد آن دیر انداز	در کباب حسین و حسین	چون کنی سر و نفس من چون
چشم آن زن نیز شوق بود	کز تو و من فاطمه آگاه بود	تا آسمان شمشیر در او اثر	احزان زیندگی بر دور آ
زن ز سبیلش بر سر رسید	لیک چون بشیر می همراه دید	ز با کشت و نماند مایه کرد	این چنین تو پیش گری نیا کرد
گفت ای خرد و عالم فاطمه	علم را گردید بر تو فاطمه	من کین زگر که پاک تو ام	همچو زده روی بر خاک تو ام
اگر بایست سر در چشم نهاد	بهت روشن بخت را و نماند	من پی بشیر تو هستم مجاز	هر کس در این ایام کرد با

باز آمدن

آنکه بخت خضر را شیرین آنکه بخت سیرت را کزین قدح کوته شویش را چه باز آنکه ای زن است بخار و بول	اندرون آید از راه کرم عذر او را با خسر مود قبول کرد او این سلسله پیش دراز و اندر آنکه است چون گل	در راه امر و دم در مملکت پس منت نخواهی بخت برگز شود هر تن چون گوشت کز این شیر شیرین باشد چون شکر	بکینه کمتر است منت منی راه و دلتی نه خود و گرفت قدح تازه نهاده در میان هر که فرمان کرد کج و بر
	من تا شا کرده ام چشمش به عجب آمد که مالی پیشش		

حکایت ششم گفتار او +

آدمه روزی فی پیش رسول پس گفت ای بانی فلان قبول را من است زین نه و چه مهر صادق چو این شمع شید	با دل افسرده و جان بول حاجت آورده ام پیش رسول وین ملالت بر سر من تنگ ساعتی در چنگ است کشید	شرط تسلیمات آورده بجا نیست شمع شب فروخته ام گر بر آید حاجتم از لطف تو پس روی سائید از شاد کرد	کرد تا در سب بر آنحضرت بیت ماه زینت کاشانه تا آید مشکور بشم موبو حرف تو چو شمشیر آید کرد
گفت ای زن این شمع زین چشید این سخن را از جفا	خزیدات از دی دل آید نک چشید این سخن را از جفا	اینجا به قصد است امر محال اگرسان چشیدش فر و بارید آ	و در کن از خاطر غایت دو کین از خاطر غایت

اشارت فرمودن حضرت شبیر و شبیر علیهم السلام بر اشارت
عطا کشتش پس بدان سائله

گفت آنکه شبیر فرزند خال پس از آن شبیر فرمود این انقض آن زن این بود گفته احمد چو انکام خدات گاه تیکه بود او را بریده	تو مشران و گمین خوش هرگز ای زن تو شو اندر پس بسوخته خود و نهاده گفته شبیر هم شیک بخت که بخاطر این اعی و دنا	من ترا و دم و دوزند گو چار گوهر من ترا کردم عطا یرتش گرفت کای پرور ی نیارم گفته ای فلان عاقبت چون شود تو چنان	تو از نیجا خورم و شادان هر که صاحب مال و دنا این چه سحر است طرفی بجا در دریا رود کما کن بهر آنکه شسته آن را
---	---	---	---

قصه کو تشش لپه و تشش	هر که چون خورشیدین ادا	من از آن روز که گم از مهر و شاد	می شناسم هر دو را نور آینه
شیر به شیر و هم ذات بول	یکمان هستی نبات بریل	هر کجا سازد یکی زینما گذر	خاک آن ویرانه گرد و کاک
پیر اگر آن مرد و سادگان	هر چه بانوسه فخر و جهان	گام بسیار نه گاهی سوزی	کایه اضران شود در شک تیر
خدمت آنها سعادتمندان	هر قدر طاعت کنم جلب بجا	شیر و شیر محبوب خدایت	هر که در بحر و در خشک

باز آمدن جناب ممد و حه تنها بخانه آن زن و ملاحظه ممد و حه
 عادات و انجی او را

الغرض چون سنده روز کرد	شاه و آه با چتر زر	شمار روز خبر ایستاد	بروز زن کرد چون هسته نر
خانه او یک بیک پر نشود	منظره الوار کوه طوشت	زن چو دایه قصه ناله می	گشت که کاه آن خان خل
چست برد آمد و در باز کرد	تیکر حجه های او نماز کرد	گفت ای خاتون فخر و کاک	گوهر باغم بود بر توشه شاه
سروان دبر او سوز	نختم شد بر تو کینک برور	روی پاک علم را خازنه توئی	شکستن دین را گل تازه نوی
بار ما سز و ازین مسکن گناه	برینا کمن نفرمودی نگاه	چون کینه خویش را نبستی	فرق فخرم را بچرخ افروختی
داور عالم گه بان تو باور	چرخ بالا نیر فان تو باور	به خدایت آب گرم آورد	پای اقدس را به دست خویش
هر چه بودش حاضر تریداد	در حضور با نوری و نهان	هر چه می بایست کرد آن زمان	پس گفت ای بنت سلطان نام
گر بود منی خاتون جهان	هر چه میسایم به چشم انداز	سینه و دوشش رسا می بار	تا نباشد بر دل او بارها
او چه خجسته است از عیبت	کرد روی خود نیکو گفت	تا بدیری پیش مهر گرم تاب	نشست گشت از جوی آب
پس از آن چندی بسایه	به چنین تشابه بر خود گذشت	گه بسایه گه تابان تاب	بود آمد رفت او با خطاب
که بسینه می نشست که گرد	آب گاهی گرم خوردی گاه	فاطمه این کیفیت چون بگفت	گفتش زن نیمه زهر است
عوض گرد آن زن ای نوحی	گفت ترا شسته نیاید شوی	روزی سازد صحرایان	با تن عریان و تابان
که بود و سیاه بخش	که تابان تابان و راد	چون هوا آب و در سکن	ز آب انسان طاقی

گاه آب سردی ببرد بکام	هم برین آیین گذار و با شکام	من براتها اگر سازم سپهر	افزود انصاف باشد و در
چون مهر و خالیش نبرد	لاجرم تقلید نشود هر یکم	یصفت باشد شوم و در یکم	من بخت ها که از هر یکم
او بکام خویش ریزد آب گرم	من خرم سر آب با تشنگی	خردست شوهر به از خلوت بود	راست از نوای بی غایت بود
	هر زنی را شوهرش سرد است	طاعت و پیش حق منظور است	

مسرور شدن جناب محمد و آفرین خواندن آنجناب بر آن زن شوهر
و نصحت گرفتن از آن زن و رسیدن بمشهور و در عالم حبلی الهی علیه
و تسلیم و بیان کردن حال آن زن و خبر دادن آنحضرت از رتبه آن زن
بروز قیامت

کوش راگان در اسرار کرد	سینه اش را طالع الوار کرد	پس از آن بیکوین خست کرد	جانفش را اسیر و پاک کرد
چنان رسید آن بانوی عالی گرام	در حضور سرور غیر ابشر	پیش شه دین و من ابشر	سکه شربت و شربت شاد کرد
کردار شاد و آشفته غیر الوار	آن شینده بیستی که در دربار	هر سیه که شست و از آلودار	حکم کرده و به تو قبل از طاهر
به تو آرد حوران جنات	شتری پذیر اسم و درین گنج	جای تو در محل زیرین بود	در رکابت فوج الهی بود
پس چهار شتر بر کوب تو	در بایان زن پاکیزه	بر دروازه لایق بایش	سایبان او گذار و پاکیزه
زرقن آن زن بادل و چنان	اندیشه و رسته به یاد و نمان	فاطمه که در رسول انداخت	وزیر و سرور و بی گناه
شادمان گردید فاقون	کرد شکر فاق کون مکان	کای کریم و مالک آمرنگار	آب و دای و امر اند و قفا
شاه تها بکس که گویند	ختم کن الله اعلم بالرشاد	قصه یگین آن عالمی مقام	بر دعای شاه و ارشد عالم
	یا الهی وارث عالی رشاد	طلعتی که با تو یوم رشاد	
تمام شد دفتر دوم			

فہرست حکایات و قصے سوم شوق شائق

حکایت اول۔ داستان علاج کہ دمام بشرب بسر بروی وکیل بطریقہ اسلام نکر وی و آخر توبہ پر دانت و پاسہ در بہشت یافت۔

حکایت دوم۔ داستان تاجری کہ بحضرت زین العابدین رضی اللہ عنہ اراد تھا و اشقی و ہر سال بخیر را نام ہم رسیدہ پیشکش با پیش سلختے و آخر عاشق شدن زوجہ او بسبب بیاعتنا او صاف آنحضرت و تماشا کردن او چند عجاibat را۔

حکایت سوم۔ رسیدن حضرت مخدوم اشرف جہانگیر رحمۃ اللہ علیہ در بانسہ و تماشا کردن چہ سراسے آویختہ را در اسما و بطور آمدن کرامت آنہا۔

حکایت چہارم۔ عاشق شدن عابدی بزرگ کہ برہمن و فوت شدن آن زن و سوختہ شدن عابد بلا آتش بر وقت سوختگی آن زن۔

حکایت پنجم۔ رسیدن پیرمین ہندی در لندن و فرقہ رعایا بخانہ آنجا ہر اہر الگ بزرگ و خود شوق و تماشا کردن عجائب را۔





ناله و فریاد دارد و گوید نیز ندوم در هوا وصل و دست هست آنان اقرار و انکار گشت بر تو قسم دی سائیکن قصه طالع آورد و مینماید	تا ز بجای خود جدا افتاده هر چه شایق نگری او میزد حیث بگنجیم از اقرار و انکار وارث آل شده خیر شکن حسبک آن شده عالی نژاد	آن گراز نیم کاره می باشد کی کشید می داند بار بستن از دیاری و دیاری آمد تا چه راه طالع ناکام من روی ناسه راست آینه کن	دانی را ندانم از چه کریه افتادی جدا از سخن من ز اینجا به کاری آمدم من ندانم چون شود بخت من گفت ای شایق قلم را به کجاست
---	--	--	--

آغا روستان حلاج می پرست و بخیر شدن انجام او

بی خود و پرست می بودی باینه پیر معانی کردی پس شیشه شد از جادو قفس گنج گشت از نو روشن و درخشان جانب بازار را میگرد سوز هر کس کردی بر توین روشن آفرین روزی بهت شد	روز و شب سافر بیت و کج هر چه از میراث بودش دست تنگ دستی با چو او را نگاشت آن همه سامان شادی و دست او کوته چو شاخ آسیم خسته و آشفته حال در مده مال کردی ایگان ای برافکن	خانما سوسن ابیچم رفی بی خبر از خانه و خوشین تبار عاقبت بزور در غش گشت بکر از غم خواری در غش می نمودی باذن خود جنگ رفت آن خود رفته و بازار طعنه کرد و گفت ای نادان باید	داشت تلای بی بی سکن خاطر از افکار و حلقه کار و بار جای افتد و جنس را تاراج داد تنگ دستی چون بکاش راه رفت چون بکاشت آید این نیرنگ انقرض وری بر کار هر که او را در ره و بازار دید
---	--	--	---

هر که بد و بر فضول داکر	عاقبت روزی نقد و گنج	سعدی نیکو خوش و دانا	گفته اوست شیرین چون گل
چون خلعت نیست نایب تر چون فراخی یافت نایب تر رفت از دستش نام نثار خوشی بود پیشش که نیت خوش نگاهش چون نیت که بر سرش ناک افتادی بر	که میگویی دانا و ان سرود که روی خود سوی گفت سرا کرد بوی می ریش بانی قرار نزد و جز بوقت مرگ از دست شمع و نیش را در سرش کرد میدید گاه بامه راه بر	اگر باران بگوستان نایب اندران بار چون نجات دید بزرگان سحر بیا و میر هر چه دیار آرد و ده بیچاره می بینای کش خوش نمود الغرض با این چنین نال از بون	بسیار خنک کرد و در حلقه زد خاطرش را زده می سوختش گفته مارا صاقت است و داوان پیر معان را میدنگ نشته می موش او را در لوبو ش بسوی خانه آن نیت
رسیدن سواران شاه به دستکی دران و همه دویره کردن آنها بر و میحه			
او بره بودی که اسد این او در آمد چو کبک پل و کاین سواران بر دم چو درست او را از رس نیت آن سواران اند و در خنک و دنیا بسبب است نیت آن سواران چو شمشیر تو نمیدانی کاین آب حرام تو بکن دیگر نریزی می گاه	بر درش ناگاه بکشاد ز بند هر راه گوشت و سازش کن بستر خود را چو اینجا زدند آنچنان زد که استخوان او در عمارت نیاوردی بر سر آنچنان کسان عقده را تو در ملازمت های او پرند باز دارد از ره دار بهلام می حرامست و حرامست حرام هر که از حکم خدا میسر	اسپا بستند و بست بر خنک بر سواران چو در افتادش در خنک بست و عادل کرد جور او آورد چون زن را بر در آوردند از مغرور بعد ویری چون و آرد و ای شکر سخت بدعت کینی هر خوده پیر و فرخ نیت هری که خدا نیت چو سگ گرد و بیشک بد	هم نیت خودی بر خنک شوشه تازه به چیدش آن زن چاره را از او لاجرم سر کرد فریاد و فغان کسرش و خیر و سر و غمور از خنک گشت چو نیت یخ ایمان را بر سر کینی در برای نفس و نیت نیز امر صاحب بولا ک نیت

گوشش کردن حلاج گفتار سواران راه پلایک کردن خود را بشمار سوار
اعمال خویش بعد عذر و توبه

او چو شنید از سواران این چنین	گفت یار بیان چه بد کردی	من نیکوستم ای برادر	کاین سیم سوار کند انجام کام
چاره خود چون نماند با آنکه	سزد از من بی حد و گناه	الغرض برخاست و ناگاه	با دل افسرده و جان خیز
گفت بادل ای میل و فصل	به که خود سازیم با دامن	حیف من جنت می اندوخته	خس ایمان وین آشتی
گر زین جنت کانی صواب	به که خود را افکنم در عذاب	پس گوی خویش را محکم است	خویش آویخت از بالابست
تبتن آویختن آن سار کرد	منع رویش از پیش واز کرد	من نگویم داد جان را از ایگان	با که حاصل کرد عمر دادان

بسیار شدند زن و مرده یافتنش مشهور خود را و فریاد بر آوردن او

صبی چون گشت زنی درون	آه از نماند مشرق برون	آن به بهر چشم خود را باز کرد	هر طرف نگریستن آغاز کرد
تا گمان افتاد چشمش بر جوان	آتش حیرت در آتش جان	کاین سخن در گوی و گشت	هم که در آن ماست از بالابست
هر که برخاست چشید نمود	چون بدیدش ده داوید	چون بلند آواز شد بانگ	گشت مستولی سواران
کان شکر بار بدعت میکند	ناحق آن بچاره زن اندید	از جفا کاریش بر خود گشت	پرخش برباک است
تا دهند آن سزائی را سزا	یکس چون در آنده اسیر	مرد را دیدند در خواب عجم	زن ببالین نه نهادیم
تا گمان او را چربی جان یافتند	حال او را از زش و رفتند	گفت زن من هم نه از گم	چون در آمد این بکانه گم
بان جوان در آرزوی دل	دیدم او را از نجات بگم	پس در آن نماند چون نهاده	من چو خوابیده به جنبیدم
تا خفتم گوش کردم این سخن	توبه بام به پذیرای عفار	نیز گفتم من خطا کردم خطا	نیمه این دیگر نه آید
	خواب چون بر بود شوم از	پس نماند من ز حال از	

مشورت کردن سواران با هم دیگر که بدون فن کردن این حلاج سفر کردن

خلافت طریق اسلام است			
چون سواران این خبر دیدند	شعوت با هر گروه رفتند	گو که این کس کیش می بدنام بود	ایک اندر اهل اسلام بود
تا مگر دو جای او نیز رسیدن	این بند برآست و در آن رفتن	اول او را در زمین نازدند	بعد از مهر سفر بندهم میان
قصه کوچه چون فراغی پدید	جانب نزل عنان رفتند	زان میان گفتند یکایک گمان	حکایت گشت گم می هر گمان
هر هانش و هوش در هم فتنه	هر جست و جوش در کسب فتنه	تا در علاج هر کس به سپرد	ایک پی بر نزل تعصب بود
چون زان دستک نشسته پدید	این سفر گشته برآنها یکایک	هر کسی برگشت و انجام کار	تا از آن دستک و اندر باز
تمام کردن سواران تمام روز و در هنگام شب رسیدن آتش			
در قبرستان و سنگافتن آنها ثمار حلاج را و نبودن آتش او در اینجا			
و یافتن او را در باغ ارمطیس			
وقت شب بنیاد عنان رفتند	مگر آن علاج را بشکافتند	اندرین گوی یک تن بانه	طرحه تریازی بکاشت و قفا
نقش آن علاج را آنجا دید	حیرت از حیل او کشید	گشت حیران نقش او را که بود	می نیارم گفت خاک او را نخوا
چون درون گوهر جانب بدید	شده دروش جانبی یک دید	زان در چه چون دروش رگند	برآشامی عجب جگر گشت
دید باغی شکاک گلزار چنان	سفره از خود مآب و آن	تیران با سر و بلبل با بگل	به چه پستان همیکه و نذل
آتش او و بشارت می نمود	دشت و علم را ز خاطر می بود	قصه شامه و آمد و رخصه	بود آن علاج در و جلمه که
حیرت از آنده خاطر او را داشت	از چو او این رتبه یافت	زند را یارب زبخت کاپیت	سفره را این گرمی با پارسیت
می گفت آن آقا باید در جیم	او چگونه یافت جنان نعم	برده اسلام و گفتش سلام	پس گفت از وی که ای علما
یاد دارم چه کردی از این	پس چه شد تا رو به او کن	بر سر این ده چنان سپیدی	گاشی ضحان چرا شد جای تو
او بخندید و گفتش چه بود	تو ندانی هست آواز مرا	اوند محتاج عبادت های هست	فی نگاه او بر عیسیان خطا
جانی و آقا اسرار نشان	نکته سر بسته را کرده عیان	گفته آمد ز دندان قیح خوا	بطاعت گیر چه بران ریاکا

ادی من تو شدی ای نیکویت	از نیکیت یافتم از غم نجات	تو بگر گفتی کمی باشد حرام	کمی گذشتم از سر سودا حرام
گر نشکر و یم تو به از شراب	کی شدی اینجا نصیب این رخ	گر بنما از خود به لجنی داوے	کی بدین مایوی خوش افشای
رست گر پرسی تو کردی چه	ورنه میمانم ازین حجت	تو بگو اینجا چرا کردی گداز	بهر دستک بست چون افشای
دشک خود زین ارادت کینگی	زود برگرد و ره خویش گم	حال من بر دیگران افشان	بار دیگر نیت اینجا ممکن
اوسلام خنیا پی هم کرد و رفت	روسوی یاران بهم گرفت	بست شائق آنرا و کارنا	از عبادتگاه میان بر نیاز
نصیب مایان را پسند و او اگر	بزرندان عیب طلعه بر سر	بر فغولی با بنشاید این سخن	قول سعدی میکند تصدیق
گر خود چه بیاد و این چه	در عیب که سلطان پسند و سر	هست بر دم بلب من این سخن	آنکه شنیدم ز پیران کن
گشود و از دست شکم ترا آید	جلوه طاعت و در حسیان	کز شائق اینجا کایت تمام	بر سپهر یک نکته باقی و تمام
رهمبری یک سواد ای کاکرد	مردک بایستد را به شکار کرد	در دم از قهر جنسم کن عیب	کرد بر ویش و جنت باید
و آنکه را باشد چه بود و بشنا	کی ز رست های حق باشد	جرم ما و حجت پروردگار	چو خفاشک است و از بهار
بر عبادتگاه پارس است	پیر کند را چشم بر لطف خدا	نیست باک از نار و جنت	بر ضایش چشم شائق و جنت

حکایت دوم

عاشقانه بر گفت با من کایت	نکته بسته پذیرفت	عاشقان با طر فباشد با طر	گر غیدانی کن چون و چرا
طاعت طاعت از بی بی بی	طاعت عشاق با بند بر	منطقه را کی بودت کار است	بان بر سه گری بازار است
مثنوی المولوی المثنوی	هست بر گفتار من حجتی	گر باشد لال کا و دین	نختر رازے راز دار و دین
	علم شمع دیگر که آمد دیگر	شمار داور است و سرور است	

داستان سوداگر

با وید از هم را و این سخن	تا جوسه می شد و کا و طر	نامی و نام آور و صاحب شر	بود از سباب نیل بهر د
هر چه بیبایست با خود داشت	سر حمله باجران افراشته	در تجارت پیرچه آلود پی	صرف محتاجان مثنوی سیر

میر سپهسالارش چنان حمل بود	در سفر طوف دین می نمود	بعد طوف روضه سلطانین	میر سپیدی پیش از این
گوزن گریه بریده امیکر پیش	خدا پیش سر شمری فرخنده	بود در عقدش زنی زیبا گام	لاله بود از رشک پیش نهاد
گفت روزی زن بکاشی	تا ابد باشی بعالم کامکار	عالمی گوید کزین العالمین	هست یکسر حاکم روی چین
ابو ایوب به جمله شهریار	هست محبوب خدا می کرگار	بادگار سرور کوین است	نور چشم حضرت حسین است
می شای از دل جهان ظاهر	بره بار است بری در قدش	نیز بگوید که لطیف او است	سخت حیرانم عجب این است
بماند بگشت و آن عالی زاد	ایچک است مرترا چیزی نداد	پس چگونه لغت و باور کند	بوی مهر و پیمان در سر نغم
گفت سوداگر که با اینجاک	این چنین حرف خطا برسیا	در جهان از هر چه هست کایا	جمله باشد از طفیل آفتاب
هر چه میدارم بود و انی مرا	یکت عاسه او بود کافی مرا	تیر میدارم از آن سرور مید	روز صیانتا به چشم روی مید
نست از بابانیا هم	عاقبت باغیر شو هم دیس	نست چو کرد این لشکر دارا گشت	از ره پاس در بهانه خوش
الفر من حسن عبادت مید	رفت تاج و خضد آن کیم	میوه باو تخمه بائی هر دیار	کرد حاضر و خضد شهریار
شبه پذیرفت و دعا بیا کرد	پس سوداگر بپایان شد کرد	چندین ترا حاصل فتنه چرخ	هست بر حال کتا تیرا علی
این سخن چون آید بر سلطان	از خجالت رنگ بر روین	شکر گون گردید غیرت بگشت	بر خطای آن حضرت غارت

و ضو کردن آنجناب پیدا شدن الماس و مرو و یاقوت از آن آب بحکم
نکار سازان قضا و قدر

پس پادشاه جهان فرخنده	آو تابه خواست از هر شو	دست و پا و چو و شتر است	سرخ گشت و هم سپید و شیر آب
آب با چون بر زمین انداختند	کار سازان طرفه کاری	آب سرخش باره یاقوت شد	حیرت افزایی دل کوشت
پاره الماس شد ز آب سپید	جوهری گشت از عارضه	آب سبز از مر و شند پایید	چشم گردون مثل او هرگز
کردار و آن شه کون بکان	هر سه باره را تو بیکر چون	پایه احقر سوئی آن دن بهر	تا نشوم شاهش بار در
ایر نمایان شاه را بر سر گرفت	بعد چندی چون نمایان باز	گفته آن شاه را آورده یار	در دل دن سخت حیرت رونما

پرسه پاره را چو دیوان جز داد	حیرتی بر صورت او را داشت	گفت الله اعلم بما در رسول *	بهت قائم در تن آل جبر
بهت بر پاره خراج کشور	آفرین بر این چنین جوهری	پس شوی گفت ای عالمی وفا	من ندارم بعد ازین من و تو را
نامنی بنیم جمال شاه را	می نیارم مضطر گردن آه را	گشت صد پاره دلم و عشق را	بواجب نبود که گردم کجوا
	عشق او ز دانشور جان	سخت دل در سینه موزان	

سفر کردن تاجر موجب سر از زن و بیجان شدن او در راه

شوم ترش چون دید پند این صحرای	لاجرم غم سفر کرده شتاب	الغرض چون جمله سامان خفت	روز اجمن در سفر پرداخت
چون دوسه نفران پایا پیوست	در تن زن علقی آمد پدید	گفت سوداگر که گردنی راه	تا نگردد در سفر حالت آه
گفت زن گرجان و دو کالاه	خوش بود از زیست بی یاراه	گر رود جانم بجست جوی او	به که ای هم به نیم روی او
گفته جامی بودی شک بجای	قول او باشد منور از نا	چه خوش گشت آن بداع عشق بخر	که بود از مشک رنگ انگل شود
ولی بیرون بود از اسکان عشق	که گوید ترک جانان جان عشق	رو بره سپید عشق او الغرض	بر تن او کرد استیلا مض
بعد قطع منزل در راه دید	چون قریب شیرب لعل رسید	رشته الفاسن آن گنیمت	اشک حشر شوم تر از دیده
گفت در دل گشت کازینم	به که حالش گویم از غیر الانام	باشند آنسر در نمایا سه هزار	بر خباز آید و خواند نماز
عاقبت برگشت زن از خیاباد	نمود بسوی سرورین و نهان	تا رسد او پیش سلطان بن	ماجرای طرفه آید پیش بن
زن چرمی میند که او را دلوک	سیرانید از زمین سوی فلک	زن منت بیناید التماس	ای همایون سیکر و ایزد شاک
یک و روز دیگر مملکت میند	برین بچاره حدیث نهاد	در دل من جا گرفت همتان	یک نظر بنیم عابد راوس

حجی زانده شدن آن زن بدریعه و عای جناب امام زین العابدین بر چهره

امام حسین علیه السلام *

اندین آتش اجوانی در سیاه	اتماس زن بگویش خونین	از ملک فرمود و اللهالی که	از زن بجای چندی زدند
من نگویم بغیر از حکم رب	حکم من هرگز نباشد بی	سزایمید از حکم شاک	که ای کس که از یک سیک

زین زننده دام مرگ را روشنند	آندین دیرانه باز آباوشد	چشم بکشد و بهر سو بنگرست	گفت این شور و فغان بخت بدست
چیت جیست و بهر دست	رخ و غم را در پیش و خوسریت	نغمه عشرت درینجا شد بلند	در گلوی زهره افکنده کند
شهرش اند و گین پرلم	گشت حاضر پیش سلطان اعم	ماجرای زن سر سبز یاد کرد	عابد از وی چنین بارشاد کرد
کذب را بگذر اس مرغل	زنده را مرده تو میگوئی چرا	باز کرد او عرض تقصیر من	پیش حضرت من میگویم خلا
زن چو بگشت از سر شری	آزنان گشت مروان بخیر شفا	گفت آخر سرور گردون قفا	خیر آن زن را پیش من
او که زین اسرار را گفته بود	لا ابرم با صد الم جیست نمود	چون بمنزله خود گامی کشاد	هر کرد در دین خندان و دیداد
هر یکی ز زبانهای چیده	تو نیندانی که اینجا مرده گیت	اندر دین بخش و بر خفته بود	مست نفرین بر تو ای مردود
خنده بر زدا و که عقل تو بجا	این ملال خاطرت بهر جرات	اندر دین را و لطف تن بین	گشت پیدا نقش دیگر برین
آن شب آمده را آمد حس	از حاق آمد بد را نیک حس	صرغم بد و نهاده در عدم	نوبه ای ز و لبسوی گل قدم
مژده باد امر آقا می بن	فضل ایزد گشت شامل حال	آنجانش او ایزد حسنه	می نیارم گفت بودش طلعت
چون نیند او مژده و جفا	گفت صد شکر خدا شکوفا	اندر دین شادان چند آن	پیش زن رفت و سبا کرداد
زن تمامی مرگ زشت نمود گیت	شور من از خور می گنگل انگشت		

رسیدن زن باجر بنحور جناب ممدوح و شناختن او که همین امام همام
 مرا از دست ملائکان وار مانیده است

الغرض سخت سفر بردار	باب نبیر بغیر میت نهاد	اوبره بودی که زین لعل بیدار	خادان احکم فرود و همچنین
میرسد همان من راه دور	زود آتش بر فروزانند نور	خوردنی نامی مکلف سازد	مرغهای نهش نمک بخیج نه
ساز جلوی مطیبت تر تبر	کس نیار و خشن و خوب	الغرض آن مطیبت بر تبر	بر خط فرمان شمشیر نهاد
شد بجان سرگرم در بخت نام	داد سامان خوش انتظام	الغرض باجر دین بر دین	مقدم او سرور دین جوان
صافان او احکم اتخاص	عام بر خنده و روانند نام	هر کس از پیش نه بر خنده	تخلیه از بر آن زن ساختن

چون بنده دامن درون غمنا	برده را از روی زیاده گوید	پس تماشا می بخیزد بر نور کرد
کاتب کلک قصه در قیاس	بانگ بزرگ در مرقوم می شای	در روی ملک عدم گشتی و بیا
بزمین آرد ویم باز افکند	سخت چرخ نمیدانم ترا	تو بشیر هستی و یا نوزاد
خبر داد که بود که غمخواری کند	آری آری به این گفتار	با کریان کار ما دشوار است
بلکه کمتر از کدای بی نوا	زنده در گویم و بیکاریم	بنده درگاه و دارایم من
بر سر زار مسند صحت نشاند	شعبه پرشت آخر باز بر کشاد	قصه پاریه را دادش بر باد
می بخش هیچ سلطان زمین	بود رای تو سر اسر خطا	با دشما با را چنین برود عطا
لیک نبود از خدا یکدم جدا	راه احماد بنی کوتا خجیت	لیک زمان زده بر کسی گاه نیست
بر در شاه نشسته گشته فروز	وز رعایای آن عالی دنیا	گشت در دنیا عشقی کامیاب
شاد و خرم سوی کابل روان	از خرد گفتم که آخر این زمان	کیست که عابد و بهار افشان
آنکه برایش گذارد چرخ سر	کاشف اسرار پنهانست او	این که راست چون تن به جانش
چشم کش که دید وی گویی	صرف محبت تمام وقایع است	باعث فخر زمانه ذات اوست
در لباس شایسته می کند	لب به بندای شایسته بگوش	در دعا آتش و ارث بگوش
نامش پدید آید در سینه دلش	پشت من در خدمت کس خوباد	سایه وارث ز فخر کم بر باد

حکایت سوم و فقر سوم

چشم زگر سر کرد یا با سوزن	کرم چشم دل تماشا می چین	مان گوان یکدیگر خوشتر است	هر گلی را رنگ بوی دیگر است
	در تماشاگاه این کون مکان	من ندیده ام که یکبار از دنیا	

آغاز داستان

داستان چند کرم گوش و گوش	قصه مخدوم شرن بر لب	آنکه بودی شاه صمدان لایب	آنکه جیب پنهان می سود
--------------------------	---------------------	--------------------------	-----------------------

در جهان گریه و چون بادها	درین سیرنگی باغ روزگار	در جهان گریه و خیال و نهاده	عاقبت نامش جهانگشت ایوانها
رسیدن حضرت مخدوم اشرف جهان گیر قدس الله سره العسیر	بیابانی و تماشاگردش عجایب و زکار را در اینجا و حیران شدن او	راوی شیرین بیان کان	بلای درد و باغی و دلیله
آن عالم کان گشت پیر پیر	ناگهان طوفان تری آمد نظر	و چه باغی خورم و خورم	درینا لشر چون تو شمع کین
و جهان بیکم چنین است	ویداد و زبان به نعل چندی	کرد جاد و دل تماشای برون	بی محابا پاندا و اندرون
گفت باید ماند اینجا تا شب	تا به نیم کاین چو طرفه با جرات	نقش بے سزیر آن نخل بلند	فرش سبز گشت آنها رسید
مهره نور شیرید را کرده نهاد	بهر طاعت چست بر بسته کرد	در سیمه ناز نمی بے حساب	بارخ تابنده تراز آفتاب
پس زن زیبا به نرستان نیت	از خورش تا چون فراغی یافتند	چون رسید آن ن قبر آن	همچو بار از شاخ افشاد نرس
سفره را پیش آنها چید	پس سر آنها زن بران نهاد	دست بکشاد و آنها طعمه	لیک خاموش و زبان بکام
		در مقام خویش آفرین شدند	بر جهان زن کفتش کاری شدند

رسیدن جهان زن نجی بت مخدوم اشرف جهانگیر و سفره چیدن
 ابو به پیش مخدوم و خنده زدن

زن چو آن مخدوم را از دید	پیش او مخدوم رسید و پیوست	گشت چون او نیز باغ او	گفت صد شکر ای خداوند انام
کفتش را بر کشید آخر پیا	تا رسوم دیگر آن آرد بجا	خنده زدن زن گفت ای پیا	انوکمن چون دیگرانی بی لبوس
سنگ خار و دیگر و پارس	پس تفاوت های یکدیگر	آن کسان را ندید و بجای	دیگر را کی سر و دوجا عشق
بوالهوس که سر زده و کشت	کذب اگر فعل باشد با صدق	عشق نبود و آنکه جامه برود	عشق آن باشد که از جان بگذرد

عشق نبود آنکه دیوانه کند	عشق آن باشد که پروا نکند	عشق نبود آنکه در آرزو کند	عشق آن باشد که سازد فواید
عشق آن نبود که در نماز ببرد	عشق آن باشد که در نماز ببرد	عشق نبود آنکه چون میل کند	عشق آن باشد که چون میل کند
عشق را با غیر روی را دوست	بل سر از تنی نبرد آگاه نیست	حال اینان از کان بی نظیر	گرنه دانی بپیرست از کبر

روانه شدن محمدم اشرف جهانگیر از اینجا بنا بر کشف این طلسم
 و جست جوئی گیر کردن

این حکایت چون نریز گشت	در دل محمدم توفیق جوئی گشت	زنت بر بست از اینجا شد	بعد چندی شد بشهر نای گشت
دید شهر دل کش و آهسته	بچه حمرای فتن پیر آهسته	از در و باش نمایان نوظهور	صدرا که استهای سحر در نوبور
هر دو کاشی از صندیر سوزین	گفت چندی از کربلا و اوقافین	دلبران شک فلان نیل شیل	هر یکی دارند در بازیچیل
چون سوادش دلیز بر تر و فنا	لاجرم نمی بودم خست آنجا نهاد	پیش رویش باغستان گل گناه	دو نشانم از کبر نام دار

رسیدن محمدم اشرف جهانگیر بر کان کبیر حسب نشانه می رویت
 و دیدن کرامات کبیر را

گفت آن ویش نشین بستان	نابیا سانی و یابی راحته	از کجایم آنی و نام تو بیت	از کبر آخر کجوا کام تو بیت
همدین شهرت ما و ای کبیر	بلکه در سایه اش باشد نقیر	الغرض محمدم بشوین نهاد	بر در او چون رسید او از داد
ای کبیر نامه و نام آورده	لطف کن بکشای روی آن در	بنده سکتیم و محمدم نام	فرگیم کافور می گویند نام
چون نداد و او محمدم برادر	اینچنین آید صد انجی از درون	ایکه تو محمدمی و من خادم	گرنه در خدمت رسیدم نام
بی تکلف اندرین خانه بیا	خانه بی نور را کن پریا	گفت خانه را پرا زانو کن	ای بهار اینجا نه را ظاهر کن
الغرض محمدم آمد اندر در	پریا و شتر گین و سنگین	گرفت از این شنگی می شونت	ایکاب با را و ملاک و خونت
در دل نه داشت آن را داد	و آهسته کرد و بی بکشا	گفت بادل گردید جای کبیر	و انجم او را بیکان رویت
کرد چون محمدم در خانه نگاه	میربان نهاد دیدار کارگاه	دید سرگوش کباب خوشین	دین زو داشت آن گفت دین

ظهور اول کرامت کبیر

نامگان آن نیز بران پوشید	گفت از زن عالم تیرت زد	چاکی درگاه بر آن خوش	کرد حاضر شربت قند و نبات
	باز گفت از وی که بهرین	زود بر خیز و بکن تیرین	

ظهور کرامت دوم

پس بسوی کارگاه خوشید	ماهی را از در و تش کشید	داو زن را و گفت ایان کبیر	کاه از حکم خداوند کبیر
زن کباب ماهی با چندین	جلد حاضر کرد پیش میمان	پس بی قیلوله بستر سازد	استراحت میمان آغاز کرد

ظهور کرامت سوم

چون بطون کعبه عالی تبار	رو نهاده سوی مغرب تبار	آن کبیر آمد برون از کارگاه	کرد در دل غم طاعات آله
گفت از منم و هم کامی ایقان	کن و غصه بهر نماز عصر شما	گشت چون مخدوم فایز او	از کبیر که حسن نفس مود او
هست مسیرو ویران و کنگ	در جوش گفت آلهای نهر	می گذارم من نماز اندر	آن حرم نزد یک بنامد بر
گفت مخدوش کامی مرد آله	هست بیت الله بر کسایله	می نیار و طاری پرواز	که تواند و یکایک این باز کرد
باز گفت از وی کبیر شبر	نیست چندان در و دشوار	تیز گامی نسیم آخر نگر	کرد عالم سے بر آید هر سحر
مهر و مهر را بین براوج نهاد	چون بر آید از کرانی تا کران	در می آنسر و خیز الوار	تا کجافت و در آمد از کجا
گر غلامان شنه امی لقب	در حرم پرسند کی با عجب	هر چه بر گویم تو هم برب ببار	تا شود آسان بود شوار کار
چنین و کین بکن در دنیا	تا به بیت الله رخ می بزن	هر دو کس آخر و خائف خوانند	جانب بیت الحرم پران نشیند
الغرض در خط بل کثرت را	در حرم نشندان هر دو کس	در حرم ماندند آنها تا عشا	پس بسوی خانه دل شد ثنا

فکرت کردن مخدوم که چین کین گاهی نشیند و نه در کتابی دیدم
مگر کبیر بی علم هست که چنین می گوید

باز گفت از وی کبیر پاک	چنین و کین ازینجا هم بگو	لیک بلیع شاه را آید گفت	کاین و اسمارا چه می بایست
------------------------	--------------------------	-------------------------	---------------------------

نی بود اندر عرب فی عجم	در بگویم بهلوی آن نیستیم	ناگهان که قتل او را پیری	هست از علم و هنر نیکویی
همل آن خدیو که قیوم بود	او درینجا بس غلطکاری نمود	آن همان صلیب کین پستاند	و این همین سی و در قیوم نمود
این بماند به نرین آن پرت	آن چو این پنهان بجای	پس بگفت از روی مانع	هر چه بگویم تو هم به گوئی
لاجرم محذور از آن عارفان	همچنان گفت و آخر و پرت	دره می راند رجو پند را ند	یکدم آبخاود و گرا بخاوند
بعد بر تخمید چون دشت	قصه پاریز را آورد و یاد	الغرض برگشت فخر و شکم	در دل من هست فکر طایفی
گر تو میدانی بکن بر من بیان	باجر کشتگان اگر بیان	گو که آنها سر چرا آویخته	جسم ابی سحر چادر خسته
خسرتیم هم رسن باز جیست	می نیارند چکس نشکوند	و آن ناکسیت کاغذ	میرساند پیش آن مرد طایف

خبر دادون کبیر از حال کشتگان از کیفیت آن زن

در جواب او کبیر تیز زبانه	شرط پانچ را آورده بجا	گفت آنها عاشق دیوانه	مدتی در خاک دفن آفتاده
تا کجا گویم از آنها قصه	یک میگویی پیش من	این کسانی از خواصان	می رفتی از حضور شه گوی
ناگهان ز جوش عشق سر بر	هوشش بر رفت و آینه چو	خدمت شاه جهان بلند	دست از دنیا می بردند
ترک صحبت های انسان	لاجرم با وحشیان	شه چو روز چند آنها را	تفر کرد و روز مهرشان
دو فرمان تاسو را آن	یک بیک را قتل می جان	مفسد از شاخه آویخته	جسم را بر خاک فروخته
چون سواران او خود کردند	ناگهان از شاح افتادند	آنچنان با هم پیوسته	کمزیرت ایشان
جان تازه یافتند آن	تند رشی و نصیب	یک آنها عرض کردند	یکه با ایشان
سربازان جدا شدند	بچنین خدمت بودا	لاجرم هر روز می	تا سه ساله در این
ساختی طاعات صبر میکنند	بعده سید حضور می	آن شنیده که مولای	ماهر اسرار و دانی
و رختی دل او گران	در حقیقت در و	کشتگان خسته	بر زمان غیبت
و آن زن زیاده	هست آن نگاره	سیکند هر روز	تا برد از قرب

ایک آنهارا بنامند غنقی	بلکه بدایند از وی نقرتے	بی حی با گفتن کاری میکنند	در خوش تجویز خواری میکنند
آری آری هر که را در دست	از محبت های ایندینا جدا	بست از دنیا و نفع و ایدام	بر همین یک نکته قصه تینام
شاهان احوال دارند	چون بجا لم سیکه جلوه گری	فانجست از امان اسباب	نی عیالی دارد و نی فکر زمان
طرفه بدیش کامرانی میکند	خوش بیا لم زندگانی میکند	یا آلعی از طفیل آنبواب	واریان مارا زانکار خراب
	و محبت های این دنیا نمی	یار باین شالقی میباید	

حکایت چهارم و قتر سوم

ای ملک کن گوهر غم غمار	می نویسم قصه زیبا نگار	در بنارس بود زیاده خور	دختری نیک اختر می خوش بکار
از تماشای رخ او افتاد	از خجالت گشت پنهان در حجاب	آورد ماهیا از چرخ برین	سر خا و ده پیشین باشن زمین
چون بر آواز خوش شنید	گشت از چشم غلاق ناپید	از نزد برهن بود آواز	عروخی و خوب روی و شکلب

گذر کردن آن دختر فطرتی شش عابد و شیداشدن او

اوله غار گر صبر و قار	کرد پیش عابدی رسو گدار	گفت عابد خجسته آرام جان	ساعتی بدیشین عبادم نشان
آن چشم کرده از آنجا بگذشت	دین به تیر غمزه اش مجروح گشت	آن نگوده جانب سکین نگاه	وین نموده حالت خود را تابا
خانقاه و صیقل از او داد	همچو سایه در سپر او نهاد	تا در خانه رسیده در کاب	پس از آن اماند باطنی خطا
آن چه شده شد غفلت است	دین شده اندر محاق غم	جای سجد اشکباری می نمود	جای طاعت آه دوزخی نمود

شروع شدن آفتاب بر آمدن ابر و سخت باریدن

چون عروس رنگارنگ تاب	در کشید و بر رخ تابان نقاش	انگامان ابر سی چون پیل	از سیاهان عذم بیرون جفت
پرو بر سر و مه و سیاه است	تار و پود نور را در ششم گشت	شب سیاه و مهول عذاب	آفت روز قیامت واداد
تیر باران گرز زانکه بار بار	دوشیان دشت را کردی شکا	سینه که ساجی شد چاک چاک	وز غریور عیدی لرزید ناک
ایک عابد همچنان بر جای	اندر آن سیله جاب آسایان	صحنه جمعی در آن به برگشت	لیک اندر دشت که گشت

نکته

گفتش به ناول اگر آزاده	کاذبین آفت چرخ استاده	رو از اینجا و ده خود پیش گیر	و نه خراگشت بر تو دارم
من گویم با تو ایک سرری	رفت بر تو دارد تبری	او بدین گفتار با چاره پیش	بعد یکدم با زینت آنجا به
و گری گفتش چرا استاده	خود پخته خواری خود افتاده	تو مگر و اینجا در بار اینجا	تا نه بر دوزندت از تیرستان
او رفت و آمده بار در	چون گیس کازرا بر اندازد	چون نامه پند و نید او را	لاجرم کردند او را سنگسار
او می گفتی مکن بر عیش	که عشق اندر بود و مشکب	من نیدارم و خود چندان	تاج باشد بر سر من یا تر
من نیم ازین شرکان ترساک	پس بر سوائی نامم هیچ ک	چشم مست نازینی بردوش	به آزار من بسکین باش
الغرض خود زفته ایش انگشتند	دست از آزار او برداشتن	لیک آزاریکه بر عاشق سپید	گشت آثارش معشوقش به
هر چه پیش برتن عاشق نر	می شدی بر جان معشوقش	هم در آن شب آن گشت با	سینه های عاشقان اگر پیش
شو محشر در سیرش شب بیا	و آن صدا و گون عاشق جا	گفت این آه و فغان به چرخ	و این همیشه چون چرا انداخت
میک گفتش ندانی با چو آن	آنمی تازه سینه از آسمان	آنکه از جان تو صبر و خوش بود	از قضای ایزدی آن بد
این صدا و گونش همچون و	سوی گردون میدوایند	گفت گریان فکر کرد از جان	ماندن من هست اینجا را
الغرض جانش بجان شد و	نفس او فدا ده مانده برین	به زن انباریم بر زودیت	لاشه عاشق بلا نیرم نیست
چون ز کار و بار زن برداشتند	جانب عاشق غرمت نشاند	هر که آمد دید آنجا میس	تو ده فاکستری آنجا نیست
گشت میخول بنیندگان	لیک پر بود هر دو سنان	کاین همه نگر عشق است	مینماید رنگ تازه بر نفس
تیشه بر سر ز دیدن سوگو	داو شیرین جان شیرین	پیش چون بر لبه لیل و در گشت	از رگ مجنون فاشه خون
عاشق معشوق هم عاصد و	دم مرز هزاره گوشه شوق	ای عجب دگر عشق سنان	چون بهم کرد با جان جهان
گر مجازی عشق را تا شیر است	از حقیقت آن شراب عجب است	جسم عاشق شیر از فالتوس	خبر شمع و یارش را نیست
عاشقان هم اند و شوق اند	جسم بجان رست از تاب و	کرده عاشق هم بجانان	گر نیانی زوارش جزین
آنکه باشد کاشف سر عیب	آنکه باشد مظهر نور عیب	آنکه باشد پیشوای عاشقان	آنکه باشد ز نهانی اوقات

آنکه حسن از وی نماند یفته	عشق از او از بند یفته	آنکه اسرار ی شائق گم	بچه سینه و لیس از شایه بر
	کن دعای آن شایه ای	آینه یی این آن بکین تمام	

حکایت پنجم و قصه دوم مشهور گزشت میر حسین لودی

می کنم جادو خیالی در جهان	تا بر آرم پیکر تو از زمان	از جهان دیدم بسی نو کمن	زین عجب تر لیک نشینم
پیش ازین بود بشهر لکنه	نوجوانی خوشترین میانی ندانم	گرچه در علم و هنر و دین فراخ	لیک در دین و دین افلاک
چون رنگی معاش بود بچنگ	رفت روزی پیش از بانی بنگ	بهر تعلیم و یک مامور شد	کافقش نه بکلیه چندی شد
چندی از آن حسن بدین بنگ	آنفرنگی از عالم آگاه گشت	آن فرنگی سوی لندن گشت	شد مدرس از یز و رگانه
آن رنگی کرد چون غم غم	دار او از صنعت بسیار زر	الغرض مانند آن در خوشی	فانچ و مین و آرد و حال
بعیندی کرد باغ و شورت	تا کجا ساز و کفایت این دشت	جای دیگر حبت و جو باید نو	این و بسته بخود باید کشود
بهر شغلی جا به گای سپرد	یک ره بر نزل تقصیر بد	چون حبت و جوش در دنیا	لاجرم شد عازم ملک ونگ
بعد از سیب حوادث باغی خد	در رسیدن از یار و جند	دید شهری و فرود جان	بچه صحن باغ رضوان و گشتا
گلخان بین تان باوه کمان	سینه و دندی چو جوران جهان	آفت این شهرت یگان بود	مریکه قشای بین لندن بود
نزدیکش در خود آورد رسید	لطف او با نیکو پیش ازین	سیکته و یافته آراسته	وزنه و نیکو باغی بکیر بسته
الغرض هر گونه دست داشت	جمله تکلیف سفر قش ز یاد	گفت روزگ صاحب عالی گهر	کای او یب مدریان بر نهر
وزرمان پاستان از زمانه	ساخته است اینجا عجایب	اندر آن خانه هر آنکس بایست	میر انداز سیرت قش
	چون صفای آنکان چرخد	در شوق تماشای فرخ	

فرستادن میر حسین لودی همراه آن فرنگی در طسم خانه

قصه مکتوبه بهر سیر آن مکان	بر دو کس گشتن از زمانه روان	در میان خانه چنان بر تو	داد صاحب طسم ده دم
پس گفت از طسم کای مدریان	ماد و کس تو ایسم سیرین گمان	مستم گفتا کای عالی و قفا	بست ممکن سیر بر کای دیار

سیر بر ملک که خودی کن بینا	همانک هم آن ملک پر پشت چنان	گفت میخوایم که بفریم بینا	ز آنکه آن ملک است از فرخ
مستقیم بر بود آهنا درون	بر روی در دوا آهنا درون	یک پیشه گیر به در کج	خود بخود ناگاه در گردید
چون دوش بر روی آهنا بر کشا	چشم نشان بر بحر عظم افشا	آنکه آن کوی بدریا بود خفا	می نمودی از جانش پیچ فر
تا ناگاه اینکسان میگرد کار	می نمودی بحر بیا اینک	آب او چندان صلابت داشت	سنگ بار بر اعلاش پیاست
آنکه ریگست شتر سبکها	کمان قدرت می تا فرنگها	معالم این به پیا کینرنگ	گفت گوی این سخن فرنگ
سگین آب که مرغ آب از تو	کترین موج آسنا کینرنگ	قهر که تیر چندان آید در	صد هزار کوشش پیا
چون چهار آمد تو پیا	گفت یک انگریز از هر دو چو	چفت تیر در دانه چو	اشتر از جنگ است پیا
کار آقا بزم است بای چو	بدر سیر کل بود بر سیریش	جای آن دارد که جان باو کنی	نیسان طفلکان بازی کنی
گر تو سیر جنگ جوی مرد کا	رو بنای یافتن از کار و	کار سیر است ای چو	به که ماد و دشوی بر کار

چشم شدن آن هر دو کسان تشنه آن انگریز و بے محابا در آمدن
آنها بر آن حجاز بلا ز اورا ه +

آن فرنگی تشنه شوق گشت	درویش خبر جبارت خوش گشت	تشنگین گشت و در آمد بر جبار	شمار بیس نیز با او گرد آمد
بدر لبه آهنا این هر دو چون	گشت آن انگریز از فرخ خوش	گفت مان فرزانگی نیست بر	جو هر دو را گلی نیست بر
آفرین بر بهت تو ای دلیر	مرد جنگی تا می چون تشنه	نی سر سامان طبیعت کجا	نی گرفته مشوره از اقربا
هر چه تو کردی نسا بر کس	تو عقابی دیگران مثل کس	تو نظیر خود نداری در زنگ	بجز زخم و جنگ امی سنگ
پس از او پرسید کلامی عالم	هر بهت چو نیست این بهی	گفت من مثاگرد این است	لی در آید کار بے او شاد
از بر آید این خاکسار	دور تر افتاد از خوشی تبار	می نیارتم باو بخشش من زخم	بست طوقی طاعتش در کون
در جانب نازان او روش	تا بفرخت بگذازم یکدیش	نیز دریا بدلم روزگار	لیک این طریقه علم آید بکا
او بگفتش سبایب ناموز	گرد گفت راز خاطر کن بدر	بر هر کار یکم جدی می کنم	در دیان مرگ گامی نبرم

نیمه گرچه بسر شود تر	لیک بلفی بر میدارم نظر	گر دی یا و شود با من فلک	رایت خود را رسانم فلک
اسه مدرس این سخن لیا دوا	می شودی تو نیز روزی شهر لیا	اینهمه گفت بود روز و چاه	میرسد بعد از نذران آفرین بار
بهر سامان هیچ تشویشی بهتر	بهست حاضر جمله سامان	الغرض الطاف پیش ازین کرد	جمله اسباب غم را پیش کرد
در سفر اوقات و خوش میگذشت	رخشنی بر این طبعش نگشت	با همه اوقات راه پر خطر	می نمودی انفسر مثل خضر
چون بدین آیین برآید چنانچه	ناگهان از دور پدید آید پناه	شکری مانند بهم به شمار	بریک شیر افان و از دیگر کار
هر سوار و هر پیاده پیل نو	مینمودی پیش نشان تیر چو نو	نمودن بود در انسان گرم تاب	سزوند از غباری صد آفتاب
چون خوش سر بر آید از غفلت	برزده در سینه گردون شگفت	مینمود و بنود لشکر همچو کوه	گشت های از گران بسکی ستوه
الغرض انگیزه از نامی و رنگ	چون نظر کرد اینهمه سامان جنگ	داد حکم از نافه سپهر شومند	در جهانم زود تر نگرید بند
الغرض مانند ناز و رفتار باز	هر قدر بودند همراهش حجاز	بدران با ما یکدسته تقسیم	کرد بهر جنگ سامان عظیم
طوفانی هم بجای تویش نماند	و این مجاز خویش از اجاز نماند	هر دو و سو سامان جنگ استند	هر یکی از دیگرین برستند
و جغیند آن هر دو سپاه	شد جهان در چشم بند سپاه	فی اشل گردید بر پارستخیر	عاقبت از هر دو و سو گردید گیر
دماند که اگر یک از جنگ آتش بر فروخت	و گیرد از برق و سحابست	آمدی بیکان بسان ناله	بر جگر خامی نشاندی لاله
چون تفنگ و توپ آید و غیره	گشت که اندر بیان تو نیز بود	جان ز جسم لشکان چون نوح	در تن مرده بر هیبت می خرید
الغرض هر دو سپاه میخستند	تفنه همسر بهم میخستند	آفتاد رگشته و از هم جدا جنگ	و سست مرگ از جان کنی آید جنگ
الغرض فوج طرفه و جوی و رنگ	در دیار هند و آه بی و رنگ	مملکت با شاه نو دسار شد	بنار و بست سر سر می آفتاد شد
انتهای مملکت مظلوم شد	هر کسی بر نصیبی مامور شد	گفت آن انگیزه مرقوم بعد	از اویب هو شمشیر پر بنهر
وقت آن آید که بنوازم ترا	حاکم ملک بخت سازم ترا	خواند منشی عطار و دام را	رازد بر کافر شک خام را
پس چو کرد اسباب غم	خیمه و خوکاه و چند پست خیمه	هر چه بایستی با و جرت نمود	الغرض با آبر و رخصت نمود
او بدین شان تجل خار و نا	همه پیش مامور شد فوج گران	چون رسید و در حالی بخت	جمع آمد خلق چون سوز و نا

نشدی و شهرت آن نزد اهلکاران نازناکردن پیش کاپر و ازان زبانه خندان بود چون او صفت تدبیر و روش	بهر استقبالش آمد و هجوم با گرفته هر یکی بر قد و خویش کشتی خلعت بهیسا ستند چند پیران را میگردی بگوش	در بلخ باین تحمل در رسید مطربان نغمه سنج خوش نوا خلعت و انعام خندان بیکدم مالک از تدبیرش ابادی گرفت	پرسه ساز و دولت جاگوش تنیست کردن از هر سوادا کامدوران ویرکن تزام کرد بر دل ناشاد و زشتا گشت
	چرخ بودش با درخت خوش در خرابه یافته گنج گران		

آتش شدن سلطان بلخ و فرمایش پیری

گفت از دوری یکی پیر کهن را ننگان گرد و به تنهای بسند به که سازی عقد بر این بین بهر پیوندش عالی وقار	ای فدا تو من صد همچون اگر جانی رفت کو آید و گرا با نگاری ناز میوه حسین جست یک زبان گار گدا	حیف باشد کاینده حسن جمال خوبی آدم جوانمست پس گفته آن پیر را پیفت او در زمان نسخ دوا نکند	حاکمی و کثرت مال و جمال در جوانی کامرانی هست پس همه از و بزرگیت بخت سر و دگر آمده بر طون جرم
شاه تو آمد سوی بیت الهی لب بلب سینه بسینه شدیم بار و گشت آن مثال لبرای مانده تاده سال آن حال شیم	با هزاران زینت مزین بود کاسته آمد بفرودش در قلم غیرت حوران و شام و صیقل بازن و فرزند و با جاه چشم	آفتاب ماه چون شد بکمان معنی خوش کرد و درفش نشان الغرض عرض مدت چنان از ملکوت کامرانی و شتی	کرد زهره عقد پروین نشان لیک تو انکم کشم شمشیر بیان در میاض شاه چند آرد نشان گنج بر کنجینه با انباشتی
باز نگار سیمرغی خور و سر حکم نشاءا حاکمان هر دیار راه را با راحت و شرف کرد او هم گرم جوشی بیکران	بود از بازی گردون خیز در حضور بیست و پانصد عاقبت روزی به بند انداخت گشت از یکجائی او کامران	تا گمان گردید جاری سر کلر الغرض شاه بلخ هم شد روان بیشتر در حیمه شاکر و خویش سر گذشت یکدگر گفتند باز	بهر نبرد و لبست و ایندیگر بازن و فرزند و گنج بیکران در رسید و تحفه بار کرد پیش رفت بر لب استانه امپراتور
گفت با انگر ز جاده استان	قصه شادای گنج شاهان	او بگفتا کای ادیب پیر	حرف آن کنجینه را بر لبست

هر چه جل گشتت از جنت	شیر مادرانی و بادت بکام	اندرین بود او که در گردنید	شده صد استکام در بکام
هر دو کس بود بجای شمشیر	نی خبر نیه بود ولی فرزند و	آن می و جام بود و در شکست	چون سلیمان و او تمام بازو
نی از ان دریا نشانی یافتند	نی ز هندوستان مکانی یافتند	متهم هم اندرین شمارید	هر دو را متهم و حیران بدید
نشد و گرد گفت دیدنی	این همه حیرت بگو داری چرا	هست دنیا چون عجب باشد	سیکند فرزان را و یوانه
هر چه شایق بگری هیچ است	منزل خاک است و در پیش چرخ	زین طلسمات از می بر تو	هست آن تمنای و ملک هم
چون به گشتی ز ملک برید	سامعی بهر تماشا آید	و او وارث این چنین با خبر	اخذ از حسب دنیا ای ز



فهرست حکایات و فقر چهارم مثنوی شائق

حکایت اول - رستن تاج پسر براس تجارت و دادن او ده هزار روپیه بقرضه خواهی و دین کنایان اولاش مقروضه را و ازین برکت منعقد گشتن او با دقت بادشاهی محمود انواع طلسمات -

حکایت دوم - رستن رندی پیش عارفی و پیش کردن او سه سوال و کوفتن عارف کاهنی را بر سر و می رسیدن نوبت رو بکارش پیش قاضی و معقول شدن حضرت و وزیر قاضی بسیار **حکایت سوم** - رفتن ده نفر درویشان پیش حضرت را بعد از بر سر جمع الله علیها بنا بر اتفاق بدایت و استغیض گشتن آنها با دید حرکات او -

حکایت چهارم - ترویرس اندیشیدن بخیمه درین و رسیدن او در بهشت بدان تدریس پسند آمدن زور را و بخت رست رب الغر غراسمه

حکایت پنجم - رسیدن مروی هندی بملک ترکمان و ماخوذ شدن او بقتاب شاه سپب استجاب و رزی او بر داری عمر شاه انجامد آخر کامیاب شدن بخلعت و انعام سلطان انجامد





بسم الله الرحمن الرحيم

ویاچه دفتر چهارم و در صفت حاجت روائے خلاق

چرخ را دانی که بر گردش است	در چهار گران پیش دوست	ایمنه نوری فتادش در نظر	گشت سرگردان در خودی خن
چون حال پادشاه بگریزد	زان گران سنگی غم پیش نیست	هست دور از قریب و هم گمان	زیحمت گویند و رالی نشان
حالی دوانه بزم دی است	مستند جرمه جام می است	هر که او بگریزد زان می فیت	از خود و کون مکان رفت
شاه و ارث چون پیش آید	از نمانی دو عالم سر نماند	ظاهر را نیست بر رسم جهان	هست هر سوی پیش تسبیح خوان

آثار و استان تاجر

نمایی نرفته ستانه	گفت با من طرف ترا فسانه	تاجر بود و تاجر عالم	دولتش فرمان بر اقبالش عالم
سیم در چند انکبه ناید و ناس	دشت آن تاجر ایزد شناس	جمله اسباب جهان بود و ناس	لیک چشم او بصارت شوقم
لاجرم گرفت گنج آنرو	روز شب ماندی بطلان	کار و باش چاکران میساختند	در خرید و بیع می بود خستند
دشمنی فرزند رشک آفتاب	بنده حلقه بگوشش آفتاب	پانزده ساله چو گشت آن دلدار	گشت ماه چارده بروی آفتاب

اجازت خواستن تاجر سپهر از پدر بر اسف

گشت روزی ز پادشاه	در سرائی تاجا باشم بند	بیکه در سار سپهر بود	مرد تاجر با سفر آمد به کار
چون میز و نان نه نیاید	کی بر آساید به تن جان پادشاه	وقت آن آمد که او را گشت	حق پرستی ساری طاعت گشت

من بکار و بار با حق و دین	بار بار افکار را بر من	اگر کار و بار باشد بی خبر	آن پسر از دخترک باشد بهتر
سیر محمد بن تاجر از التماس پسر نطفه مصائب سفر			
گفتش آن تاجر کا می بانی	که پندم بر تو آفات سفر	تو مدانی در سفر صد آفت	صد مال و صد وبال گفت
میدان منجبه صادق خبر	اندر نی عالم سفر باشد فقر	من ندارم خبر تو پور دگر	که پسندم و تو نظر
این خیال از خاطر خود و دین	شوید پیرا و مرا سرور کن	باز گفت آن نوجوانی ز خبر	تو کن نیکو نه توین مفر
یا میدارم که آید زبهر	کن سفر تا در جهان با بی ظفر	بین که در خواص تر سوار	گویم شهوار که آید چنگ
در سفر باشد تا شامی با دو	در سفر بیرون رود گفت زیاد	پای بند خانه بدون غافل است	در سفر برون بسز غافل است
استان بهاء باشد این سفر	بے سفر تاجر باشد هر دو	برخ خبرت که به با نذر سار	یک سیر ملک از او بد
از سکنه ساینین با پای	وزند زبون چسان با لاله	مانند تو چنین گفت و شنو	عاقبت تاجر گفت عیان
خود و نه ساز او شن به غرور	تخف می هر دیا و او اسیر	کنج بسیار و تنام بیکران	جمله سامان کرد همراه جوان
چاکران معتقد همراه کرد	یک بیک رازین سخن آگاه کرد	هستاین فرزندان دین	بلکه او راجان مراد ایدین
هر که از دل خبر داری کنیدا	خیمه اش و در منزل حبسید	یک زمان دوری بخواید یکس	شهر و اتقا بهیم نیست بس
روان شدن سوداگر از کیم از پیش پدر لبسم سفر			
شد روان القمه سرور	همچو باز برگ گل بیرون	آن بر دیرفت خندان همچو گل	وین نمودی همچو بلبل شور
آن لعل تیغ نسل می تربید	وین به چرخ عالمه بر تن میاید	هر چه باشد هر طرف پدر	بر دل فرزندی دارد اثر
	عاشق صادق بود جان بد	بان وفا واری مجاز لبهر	
رسیدن تاجر پسر شهری و وار و شدن او بجای که یک تاجر زرقه خود ارسن			
بیجان پنجواست و لاش او را و فن کردن نمیداد و پدر نقمن این تاجر پسر با وای تو خنده			
انقض روزی بتهری در سیر	خوری از دیدش آید پیر	دید شهر و گش و میزن سواد	خیمه ز داغ داشت خود نهاد

دقت شام آمد به پشت باری	چار طرف شهر گشت یکبارگی	باجی در دید ناگاه آرد کام	جانب نما کشاد او بر کام
دیدنش را نهاد بر زمین	و ازانش مضطرب اندوین	تا جری گفتی با آنها این سخن	تو ضام در ده میز آگاهه رفتن
چونکه ادای زرش امکان داشت	هر کسی بسپا او میگزیداشت	این جوان شیرخیم مالدار	سخت برآشتفت گفت ای دلدار
قصد است از خرچ باشد و شمار	گفت آن تاجر که یاد ده برادر	باز گرفت این جوان بی نظیر	نقش با بگزار و دراز سحر
الغرض در کار او پرتو بستند	نقش را چون گنج پنهان داشتند	پس حکم تاجر عالمی گفتم	چاکرانش حاضر آورده اند
آن که خود برگرفت و شمار	این بسوی خیمه کرد و عطف داشت	قصه کوچه چید با هوش چو گشت	پس بسوی خانه خود باز گشت
چون بخانه آمد و شیش پر	کرد انبارش خرازمی باری	در سپاس انبوی لب کشا	همهانش را بسلی انعام
	بزرگان حرف مدخل را نزنند	استین را به فراخ چو فشانند	

رسیدن پیر مردی جهان دیده و در خدمت تاجر مدکور

بعد پی می نگردی نیکو است	بندل سنج و پاکباز و خوش مقام	در حضور تاجر آمد ناگهان	گفتگو می کرد چون کارگاه
کرد شکرش تقدیرش تاجر بیه	گفت چه غرض پیش این نامرسمی	ایک یادت یار لطف سرور	مرحبا نیک آمدی نیک آما
چشم از اتفاق تو دارم چنان	غم غلط کن نزد من بچیدمان	الغرض او غم شین فغان گشت	بالکه از بهر خاصه گشتش درگاه
تاجر فرزند را می نامدار	جبر بر سپه او نکردی هیچ کار	گفت روزی تاجر عالی مقام	بیرگشت آن سپهر را مقام
پیر مردان قصد را چون گشت کرد	دیک شفقت در دل او خوش کرد	گفت خوش باشا که کردگار دگر	این پسر را در دهی حکم
بهر چندی دلش منقلب کن	مهر فرزندی نه خاطر و دگر	نیز ما را همرو او بر گسار	کن تماشا قدرت پروردگار
تا چه گردد از پس پرده عیان	چون کند تانیه بخت این جهان	چرخ در کارش چه باز میماند	بخت او چون کار سازد
بلکه چندین بهشت و دوزخ	عبد کن تا بر نگردی توان	او لا بهر حال که باشم بی زان	سرتا بد این پسند از ان
هر کجا گویم کند انجام مقام	هر کجا گویم کند انجام مقام	نیز این سگ را که هست در	شیر را رو به شمار دوزخ
همه من کن وین نلول سفر	رانکه بود پاسبان چو این دگر	شبه دیگر نیز دارم و در میان	کن بمن محمد و شوی

اشفاق هر قدر حال نشود	جمله اش و حسنه کامل نشود	یک تو خود بر گرد و گرد مرا	ورکم و پیشی کن چون پیرا
اینچنین برگشت چون آن پیر	جمله را تاج بدل نظر کرد	الغرض در ذریک ایچند	شدر و ان آن پیران طایع
هر کجا یگانه است پیر نیک نام	میخودی آن پیر خجالتیام	پچمین منزل بمنزل می پیر	ناگهان عجز عظیم آمد پدید
آهوان تاجر و پیر کبار	جاسه من برگرفت اندر جبار	تا بماند دور را نذر تاجار	وقت شب سراغ پیران پیر

روان شدن آن سگ آن روی دریا در رسیدن او بر چاهی
و ملاقی شدن از خبی و رسیدن آن پیر و پس او

افغان کس به پیر خواجا	ماند پیران سگ آن پیر	سگ سرخ و از قلم و پیر	برگشت از آب سستی پیر
در پی او پیر و کاروان	شدر و ان کین چشم سگ	دریا آن بود چاک بولداک	سینه الیاس مسگر دید پاک
خضر را ز بود و درل خط	بانب آن چند نیکو دی گذر	بر فراز چاه انسک پیر	بر لب انچه و باقی خود گذر
بانی پنهان رشتش پیر	مانی در جست و جایش کرد	گفت انسک ناگهان و چاک	پیر و یدارت رسیدن پیر
اگر بود است و می پیر	کن بوجل و شستن شاد	یک بیک ماریه آمد بدن	سگ و شیر و پیر و درون
هر دو چشمش و چو طاس سگ	یا نه ترکیب از زنگار و خون	بیش بودی همانا چون	و تنفس میاید و صورت
با چنین شکل و شامل در سید	بر لب انچه میگرم آسید	پس از ان غلطک فدان بود	یک شکل مرد و دیگر چو
سر و بالا و سیاه و پرو	از بند و خورشید می برود	گریم پوشی با هم گردن	هر یکی و در زمان خود گذر
ما و حال خوش برگشت چو پیر	گوش نه بر سر گذشت این	مدت و وسال میگذر	و دراز و در و از خوش
شاد و جن برین همید ارد و شاد	لاجرم چون لفت دارم چو	زین ملالت هر زمان یک	و خرم سلطان زید را خواهم
چون تاشای سحرش نیک	هر دو عالم را فراموش نیک	خوش نیاید مرا سحر	در گذشت از یاد من
اندرین و پیران از ان	تا نیاید بیکس از مرد و زن	زیر این چو میاید منی	هست هر شایع عمر من
بیخ از اگر کسی از دست	میواند شایع عمر هر شکست	بجز از اگر کسی نه بر	از سرم فردا رسد بیرون

من سیر با خاک گروم بندگ	شیشه جانم فرو افتد به سنگ	من بدین تشویش میازم سیر	وز سر انجام خودم نبود خبر
سگ بگفت از روی کدی خوار	بست سه سالی که دورم از کار	نیستم آگاه از خویش و بنابر	طرفه بازی کرد با من روزگار
من بره میخیزم در شهر شام	ناگهان چون مرغ افتادم بدام	دلبر غارتگر صبر و قهر دارد	با من دل داده ناکند شد و چار
دل ز بهر غمزه او شد نگار	لقه جان را بر سینه اش کشید	قرب آن سلطان خوبان استم	علیه سگ انجود آراستم
روزمه حواش میسازم سیر	شب بغمز پایش می نیام کم	گر در دستش لقمه دریا بتم	بر همان لقمه فدا بخت بستم
گرچه هرگز بگویم شرم راحت است	لیک به جان من یک آفت است	آن پسر را هست تا بنیاد	جان ما را هست از خود خطر
چون طحال من علاج چشم است	لاجرم جانم به بند عم گروست	دل درون سینه من چو طبع	تا که او را نه آگاه است و بد
بهر نفع خود کند را مالاک	لاشه ام را افکند در خونک	نیست پائی آنکه بگزیرم ازو	نیست سر آنکه برهنم ازو
بند تو اویم چنان دوری کنم	می نیارم تا نکند روی کنم	من بسان زرخیده نبوده ام	هر چه بادا باو سر افکنده ام
انقرض پوشیده چون آن میزد	گفتگوی هر دو جن را گوش کرد	اتفاقا کاروی همراه داشت	همت خود بهر انجامش گشت
یک به حبس به بر منج آذخت	پس از انجامایک به بستخت	پیش از سنگ رگرفته را پیش	در سینه چهست بر سجده کشید
سگ برآمد با نهر امان خطیر	مطمئن شد دید کس را نخواست	همان خویش او را خواب	آن قلاده را بگردون کشید
انقرض چون دیو شب نشینا	شاه ناو گشت از شرق آتشگاه	سز ببالین هر کس بر داشتند	همت خود بر سفر گماشتند
تا خدا برست و نگر بر گشت	اتفاقا ره بسوی ری گشت	چون حجاز از کنایه ری سپید	رفت خود کس را نخواست
تا جبره آن پیر مرد مزاج	جانب آتش بر گشته ره گری	پس بدست آورد پیر غمخوار	بر آن ماجر گمانی دل سپید
اندر آن مسکن چو آید رسید	پیر دانا بیلان بیرون دید	در حرم خسروانی کرد جا	شرط خدمت باو آورد و جا
پس من خدش باو سه داد	در شای شاه ری لب بر نهاد	عرض کرد ای پادشاه بجوید	و ایما باشی بعالم بهره ویر
ایکه دارد از نوشم عدل نور	در حضور شاه آدم از راه دور	من بکوی کلان پی برده ام	پس چنان افسون بست و در راه
گر بود منی قوی یا دیو بخت	من کنم او را بیکدم بخت	شاه ری چون گفته انش را گوش کرد	مقدم او را غنیمت داشت و در

دو فرمان تا کسیران نمانند	در اطاعت کس او برده نمانند	نزد وخت شاه بر برون دست	دو ترک چون دید او را گشت
بهر چون آن پنج را بر وی رساند	شعله را گوی با لور در نشان	گشت آن جن قوی و دم کلاه	بزرین افتاد چون انبار خاک
گشت شمع جان جن بر که خوش	آن پیری روشک دره بهوش	شدند آهنتیت هر سولند	کرد جادوگر خوش شاه از جند
شد ازین خنده نهایت کامران	جانب لیدنه خمر گشته دران	الغرض هر سو که اندیشه سپید	شده جان بخشش بر جامی سپید
شاه نو روی را چو شاهوان دید	بر سپهر خفتی بزد کلاه	گفت صد شکر ایند کجای رسا	بزرغم کردی در اقبال باز
تا کجا شکرانه ات آرم بر جام	خانه بی نور را رادی ضیا	از غم دانه و بر ماندی برا	رو به بودم باز جاندادی
پس زیر آنرا حضور زین خفا	قصه این پیر با هر یک باز	گفت ای دلشوران و درگاه	نمی شناسم من شما را غمگسار
هر مهی کان در آید پیش نا	یافته انجام از فک شما	سخت شکل اینک آید پیش	باشند و گردید هر یک از زن
کرده ام عهدی که گمراهی	جل نماید هر چه دارم مشک	و خمر خود را کشم و عقده	گر چه باشد خمر بر و یا شست
گر بجا آیم بپایان بدین است	ور شوم بد عهد آن تنم	و عهد را ایضای آن تنم	عقدی بوی تر از هر چه بود
و عهد بپایان است از دیوانگی	هست اینا جوهر مردانگی	گفت زرد ستور اتم چنین	ایکه یادش شش جت بریرین
خاطر اقدس مبادا منتشر	باش طغ ایزدی را منتظر	یاد دارم نکته دانشور	در حقیقت صفت طرفه گوهر
شک نیست که آسان نشود	مرد باید که هر اسان نشود	میر و دم در خدمت آن مرد	تا بیا بهم او چه دارد و خیمه
اینچنین گفت و دینزداد و شتاب	پیر بس عاقل و فرزانه پات	با دل خود گفت اینک است	بارگرا اهل است باشد کار
گفت زو کای پیر مرد پیر	شاه تو خوشنود و شاه بخیر	هر چه باشد در دل تو آرزو	بی تکلف صفا صفت از من
تا که عرض زنده شاه جهان	و پری انجام آن کو شمع جان	شاه ما بجهیک داده است آشت	بر همان پیمان و عهد استوار
بهر استر ز تو هست این سخن	هر چه باشد رای تو برگزین	آن هر چه پرورد نامی پیر	چون شنید این گفتگو از تو
گفت ای دستور تاج مردان	در جهان باشی همیشه کامران	حال من ظاهر که بهستم مرد پیر	در کند نا تو اینها نسیر
شدنم چون او که میوه پیمان	خنگ گشت این پوست و تن	پای از رفتار و دست از کار	خاک مسرت بر سر خم و شان

گنج عزت خواهم دیار خدا	در سیم بوی جوانی بجا	لیک گرساطان جهان بشاکو	می نیارم شکر دار یا کردو
ای وزیر حیات بر و پیش	نمده بقمارم ز راه لطف گو	من رفیق جان قمار کس هم	بیش رویش ماه بنماید هم
در تاجاغت پیش او رسم کم است	و ز تنو شای تو گوئی منم کم است	مال دنیا نیز دارد بی شمار	گنج قارون اداوار کرد کار
یوسفش سپه چور و قی قفر	میشد یچون یزنا تکیب	صورتش شیرین اگر کردی نظر	مینزد می چون کوهن بچهر
گر شیدی بوی زلف شکبای	سبیل تر نیز دی رسته خار	گر سپند شاه پند تیغ سب	اقران مهر باسد و نکست
گفت دستورش گاهی نایابی	رسد تو بس مناسب تلو و نیر	و ده شاکم کان پست هر کجا است	رسته نقد سیستان یا نکند است
انقریز معصومش ببرد	حال آن یوسف قمار امار	از قیاسش واداکاهی نخب است	گفت شرق مهر انیک است

روان شدن دستور عظیم همراه پیر و با جلوس شاهی و شیفته جمال
 تاجر سپر گردیدن او و صفاتش بیان کردن از سلطان و شاه شدن
 شاه ازین مشرود +

افزون شود روان نای چو	اجلوس شاهی و جمع غیر	شاه روان از بارگاه مادر شاه	چون کواکب بانباشگاه
صورت پر معنی او را چو دید	بر چال حور و غلمان خط کشید	گفت من یوسفی و دلبری	میکنند از صورتش جلوه گری
نزد او رفت سخن با ساز کرد	گوهرین درج و دین با کرد	بازله سنج و نکته پر دریاش	پرنهر عالی گهر و یافتش
مهران دم آنور بر پر نهر	گفت خجست خواه از با نهر	دایا در قصر شاهی کرد و	گفت ای سلطان بشارت ترا
هر پند می همایون دشو	داد از دطر فحالی گوهر	ینک وی دینک فحالی نیکاک	فرشاهی از جنبش آشکار
شاه چون او را و او را گوشت	باده عشرت طبعش جوش کرد	داد فرمان پسر افرا پیش	داد او را بکار سیلوی خویش
در جرم خویش او را در بود	نهر که دیدی صورت او تنی	و دوزمان تا خوضان خندان	بدید شاهانه پیشش سافند
قصه گوته تا جرم مسوداه	منقده گردید باد بلند شاه	همه ان شب در جرم ناخوش	همه قرین گردید آخر مه و ماه
سره با شمشیر و گشت میکان	هر یک شاد بر دکان و دکان	در جرم خسری تاجر سپر	با نهران غم می کردی سپر

شاه بکرداران تاجر سپهر	بیشتر از غنای بیکروی نظر	جمله کردارش بجای یافتی	لایق شاهی و راسی یافتی
	بارها در کار و بارش از تو	نایبیت روزی لیغتمیزد	

خصمت خود استمن آن پیر از بادشاه و بیرون تاجر را معجی عروس شهر شام
یا جلاوس و آرایش تمام

چون برین آیین گذشت چنان	گشت خست پیر و دانا بنیاد	گفت ای سلطان و بی خست	تا بسوی شام گرم رگها
از تو سخاوت هم بر آچند روز	رضعت این مهر و ماه افروز	من ندانم که ز فراق این سپهر	چون پیشان باشد شاهی
دوری فرزند برادر پدر	بست از نار جنم تیز تر	خاصه انگس را که باشی یک	سخت باشد دوری نخت بگر
الفصل صراحت از حد در گذشت	شاه راضی خبری پیر گشت	داد فرمان تاجلوس خسروی	زیتی پذیرفت بر طرز نوی
	اگر پردازان جل پرخند	درد و غمت بجله سامان	فستنا

روانه شدن تاجر سپهر و شترادی با جلاوس شایانه و فرستادن قاصدی
راجا نائب بدر بیشتر شام

الغرض شترادی و تاجر سپهر	سوی ملک شام ره گردید	پیش او ماهی را تب شد و آن	در پس او خاکیان شنه و آن
از خاکیان جیش چندین هزار	وز کینان خشن پیش از شمار	طرقه گویان آفتابان پیش	سیر وندی بانگ باد تپان پیش
من ندانم بود آن تخت روان	یا خود آمد در رکابش آسمان	پیش و پس بدش پناه گیران	اچو گرد ماه فوج اختران
با چنین سامان بهر جاسوس	گشتن تازه در آنجا میسوس	چون قریب شام تاجر دیر	قاصد دانا مسوی خانه دیر
شخصه شایانه شد بهر راه او	زیور و شمعینه و طلیع او	پیر و کمال عالی شربت	مختصر عرضی بان تاجر شربت
کای گرمی گوهر کان سخا	شده دو گونه باد امر ترا	نور شبست راحت جان	شاد و خورم باز گردید از سفر
تاج او بر طارم گرم و آن سپهر	ز آنکه شاد روی با دای گهر	دختر شاد و در عرق داور	پاک سیرت حریف تو خور داور
	وارث آن ملک و تاج تخت شد	هر پیش آقبال یاور بخت شد	

رسیدن قاصد تیز گام و شهر شام و رسانیدن پیغام مسرت انجام و
مسرت اندوز گردیدن تاجیه نیک نام

قاصد زخنده فال شیر گام	چون بان تاجیه رسانید پایم	تو پسر از میان سپهر	فاطمه ویرانه اش مهر میشد
گفت هر روزش گوی زبان	شکر حق میکرد از هر دو بیان	پیک شرو و بخش را چندان	فاک را گوی که برگردون خشت
فاطمه و انعام وادش بیک	شده بود و شتر و شتر بیک	مستحق از صا اعی تمام داد	هر چه هر کس خواستی انجام داد

مشتر شدن خبر مقدم تاجیه پسر و رفتن مردمان شهری یکسر بر اسه تاشالیش
و حیران شدن منظر جای سب

چون تو بدید مقدم تاجیه پسر	شد شهر شام هر جا شتر	عالی به تاشالیش و دید	جمله سامان مهر شش خانه دید
الغرض تاجیه پسر آن عروس	با هزاران ریش تیره و بار	چون بدو تها و خود در نهاد	نقد زن بانگ مبارک داد
جمله سامان مسرت شدیم	منقده گردید گوی جشن جم	یک طرف کردی بدرگو نشا	میسودی شکر انید و بار بار
طرف دیگر واد تاجیه پسر	بر عروس نو نشاندی جم	الغرض گنجینه بار خند	اصل حاجت را تو نگرفتند
	بچنین چینه باید میشد نشا	پس فلک گستر دیگر کون سا	

طلب کار شدن پیر و نصف انتفاع را بوجیب اثر ابر و منظور کردن و
واسترا کردن مرد پیر برای و دیاره ساختن عروس را و ازین رو برپاشدن
بهنگامه محشر +

لبه چندی به مرد تیز رای	گفت از تاجیه که سواد و بجای	زین سفر خیریکه حاصل شد	نصف تو بگیر و ده نصفی
گفت تاجیه بهت عهد شد	همچو نه شک لبه دین دار	هر چه تو آورده دانی تمام	نصف آن شیک بگیر کنایم
به چهار سلطان می دریا	جمله را یکسر و حصه نشا	پس گفت آن پیر دهنده	اینچنین قسمت نیدارم پسند
گر لبه خود داری افشاند	راض میدارم تقصیر من	و نل نفع است افزاین و	درد و یاره کردش داری

این نباشد شرط ایفای عهد	و عهد خود را وفا بایند نمود	و عهد آسانست ایضا	هر که ایفا کرد و مر و کامل است
هست بر عهدی شعا یا بلالان	گر نیسانی سپهر از عاقلان	گفت تاجرای فریق شکار	هر چه بخوای بود دشوار
هر چه بخوای نه از فرزانی است	مقتضای شاهی بود و انانی	که پسند و عاقلی این کار	مان کن من پس چنین گفتار
از چنین بیو و گیاه و رگداز	خود شود مطعون و برین پیر	گر بود کسیم و زرداری	هست نصحت هر چه بخوای
هر چه بخشید شاه نامدار	هست آخر حمله بر تو آشکار	رایگان آنجمله بخشیدم ترا	بگذر از چون و چرا بر خدا
ببخش کار می گذرایم و سپه	تا گردی در عقاب قیاس	گشتن آدم کجا باشد روا	خاص تر آنکس که باشد بیغلا
اتجای تاجرا ز در گذشت	یادک و هرگز بران نماند	گفت از تاجر که ای نفس	از چنین گفتار طالب نیدو
هر چه و عهد کرده سازی وفا	ورنه تو مجرم شوی پیش خدا	من بقدر و عهد میخوانم ترا	پیش من حرف بگو و بشی گو
افترض در گفتار با سپه	تاجر بپایه چون بند کرد	گفت آخر تاجر عالمی و تاجر	من ترا دوام ازین پیش
راضی ام تو هر چه خواهی آن کنی	خواه جان بخشی کنی و جان	باز گفت آن پیر مرد پرنهر	که که تا بدیدان از آن پس
لاجرم تاجر بسراخوا پیش	گفت از وی تاجر همه پیش	او گفت ای مالک جان منم	هست طوق طاعت و گردن
و عهد خود را وفا کن ای پیر	بی شک از عهد خلائی کنی	حلیه باشد برک بر مشر	هست مرکب و برین پیکر
میکنند تقدیر کار بواجب	بهر مرتبه میشود و بدید	این سخن باید بآب زرت	کس نیار و نافت سزاوار
باز گفت آن پیر مرد و شنیدار	رو درون و پیرین ریبا نگار	بین که او از پیر و نیر	هست رختی با که دار و پندار
چست آن تاجر پیشرفت از تو	گفت از زن گفتگو بای مرد	زن که در زنگی خود سر بود	تاجر آید و تاجر چرخ شود
گفت ای غمخوار و درود	جان بنگال ابل سپرد	بهر جان خود نمیدارم روا	که شود و ما خود در قهر خدا
بر رختک این روی سبز نهاد	بر طاقت خویش او را زود	هر چه با او با و در دل کرد	کام شو و در لیر از کشاد
بر در دولت سراجون کرد	گشت آمد دولت سراجون سرا	افترض آن پیر و آن تاجر پیر	اره بران نهاد و شمشیر
تا در تاجر بسیر شد بی قرار	بر گلو بگذشت تیغ آبدار	گفت گزاره بفرق آن دو	تیغ بران بر گلوئی

خواب مرا بر سر بلبل افتاد	از درون آمد برون ناز و ناز	چشم تر نشسته بگل سیر و غرض	بر سلا نمانست از زخم زخم
زدم کن سحر بدست و غم کن	دست برداری رطل سرون	بر ساجت های یکبارم نگر	در گز از خون ماق و در گز
منحصر بر خویش بگذاز نو	هر کس پیش بجابت می نمود	سپیل اشک از چشم باغچه	خاک مسر تا بسیر می خفتند

راحتی نشدن بر مرد واره کشیدن بر سر عروس و ناگاه بر آمدن آنی
از سرش کشیدن آن پیرافنی را و نیز کشیدن بر سر و شک را و ناگاه
طحال او را بر چشم تاج بر و بستانیدن او و در واره کشیدن آن

افروز از در بخت و غم	عالمی آمد بعباس و وفات	پیش از گردون جدا الی	گشت زلف زلف با آهوان
ناگهان نفس حبس و فریاد	چو بدستی ز بر ویر کن	گفت پیر آنکه کای تاج بر	بود ازین آبی تدار و نری
ورنه از آجر و سبزه نازنین	کی رو امید شتم ماق ضنین	رو با طمینان بشنا و طبا	به تکلف نزد یکبار می باز
پس زان گنا بکف و بخت	و آن طحالش را دوازده	زود تر در چشم تاج بر کشید	او همان چشم را بر کردید
چشم و دریا فتنه و بخت	در شب تاریک چنان تابش	گشت در یکدم چو دجست و قرن	رفت برگردان شد افزین
هر کس میگفت عمارت این	در نر زبسان بود کوش و زین	گوش شادی با بلند آواز گشت	جشن یارینه تو گوی تا گشت
تاج و تاج بر سر بر خاستند	سلطنت از بر او آراستند	آینان خلعت که کشش	نی با انسان گوش این گود
گشتی پراز درار رنده	اچو انجم یک یک تابند	گشتی دیگر بر از نقد اران	آنکه باشد و نور و نوران
اینهمه کرد و پیش برود	یکای سوشش نگاهی نکرد	گفت اتو تاج و عوض ناست	هر چه دیدی اینهمه کام ناست
چون بگریزد تو از راه کرم	داد و در راه خدایند	زینخت او کامکاری ناست	برو باری شهر یاری ناست
به یک خشنود و دیار	در پی کچ بود خوار	گر چه دشوار است زان بخت	کنن رو تو یار و گشتن
آه و آه و آه و آه	یک رانگی رسد بر سر	سعدی شیرازی علامه	گفت نیکو و در نگارین ناست
کلو کار هر کس که بخت	چو پیر و دری خشم جان	راه نمودن بر و انار گشت	اینهمه سبب را بگشت

تاری

تا توانی کن و احباب را	آنما عشق مجبور و دل را	خیر خاطر باز گردانند بلا	خیر سهر و دل با شد و را
	دش داشت گفت از شایسته	تا توانی راضی و دل را	
حکایت دوم و مستحکم			
و عشق با من گفت شمع از زبان	کز سوز عشق میدانی نشان	از دیش در دست کین و	بچشم من پندار از زبان
گفتگوی عالمان به عمل	خانه ز بنو باشد بی عمل	مولوی و مگوید صاف	گفته اند را نیندیشم گفت
گراست لال کار وین بد	فخر زاری را ز دار وین بد	جستجو کن لب به بند گفتگو	پیر جوئی و پیر جوئی و پیر جوئی
گرچه عشق میداری بس	پند مولانای روی را اگر	سینه را از عشق او کار کن	و فخر همه را در کار کن
آغاز داستان عارفی که در غار می سکونت میکرد			
عارفی سیه رشت و غاری تنگ	و بر روی خویش لب از انام	بی باغبان و دیار سیه	رو و شب و پناه و پناه
کرد زندی ناگهان بر روی	گفتگوی با بلان کرد	گفت میداریم چه چیز سیه	و ده افسانه ای را بر او
عاقلان گوید در هر کار	است هر فرد و سیه اختیار	پس سیه هم نه جرم و خطا	و چه از من میپرسد و خطا
نیز دیگر شکله و ایراد پیش	مشکلم آسان کن از لطف تو	ای که سیکارید در روز و	با یکدیگر ایالت و روز و
با یکدیگر از روز و با یکدیگر	روح افتد و نیم و نیم	چون بود از نور روح و نیم	نور از تاریکی و نیم
ای که نیم و نیم و نیم	کی و بد از یار و یار	نیز دارم خنده شکل و	و نشو و کار و نیم
ای که نیم و نیم و نیم	است خالق در همه جا	است که ظاهر و نیم و نیم	پس چرا آن و نیم و نیم
رنگ چون گفت از نور و نیم	زود کاوی بر سر او میرود	زندانه بر در قاضی و	سرگشته و نیم و نیم
گفت من از عارفی که در	تا به یک نیم از علم و کمال	از جوایم مرد عارف است	بر سر من و نیم و نیم
لاجرز پیش تو هست و او خواه	و در راه صاف و او بگناه	گفته او را جو قاضی و	و او علفی و نیم و نیم
پس عارفی که قاضی و	تو چرا از او ادبی بی سبب	هر سولی و بود لازم و	تو چه حرکت کردی و نیم

گفت ز عادت که این چنین	میرتی دارم که تو گوی چنین	تو نفسی که من دوم جو	خود رفرا و کمن چندین عجب
	نسبی آزار و افتاده ام	پرسوالتش با جوابی داده ام	

عارف کلونخی که بر سر رند زو جواب هر سه سوال را از همان ضربت مستبط نمود و تسکین او فرمود

او میگوید که هر فرد بشر	تحت مجبور است و نفع ضرر	پس خطای من چه باشد اندر	از قضا آمدگر ندی به رحمت
دعای کوه است خود این دنیا	بنسب هم جنبی که یا پذیرد	از کلونخی کان بود هم جنبی	خاکباز چون بود از خاکباز
سابقی گفتار از کمال بود	دعوی هاشم نفس بل بود	واکنه میگوید که ذات کبریا	هست که ظاهر مرا هم برنا
من میگویم که ای مرد خدا	صورت آزار خود را برنا	بر رخ عارف با چه قاضی شایق	از سر دعوی داعی سر قیامت
زند بر مغز من چون پردی	نزل حق لایقین اگر دوط	و سوسه مار از خاطر کرد و دوط	گشت روشن در روشن شعور
راست باشد قول و لایق	آنکه بودی کاشف رمز عکس	صحبت صاحب دلان کریمت	بسیار از صد غلوت و صد عکاست
این مثل از بد آن که قسم	تا بخوبی شکل آن بی کیف کم	صورت انصاف مطلق که دید	بسیار از بد آن که پیش او رسید
لعلی او بر دوی از پیش	به که زین گفتار ای شایق خوش	شاه وارث چون بگزارش	بهمچو گل پیر این خود را دید
فی زبانی ز سر دار و سپهر	فی لباس فاخره دارد و پیر	چون نظر کردم بر آن عالی زاد	گفته سعدی مرا آمد پیار
	کسی را درین بزم ساغر	که داروی بی شوشین بود	

حکایت سوم و دفتر چهارم

هر که بخت توکل جا گرفت	شاه آنکست هر جا سیکه رفت	چون توکل پناه یابان سنگ	گوهر تابان بی آبر و چنگ
	از توکل است این هم نکشف	پرزور گردید و امان صدف	

آغاز داستان

یاد میدارم که روزی که	سرگشته را بعد از یاد کرد	آنکه بودی افتخار کمالان	در ربه گوی از شوکان
-----------------------	--------------------------	-------------------------	---------------------

نه تن در دیش سولش آیدند	بی تکلف ملقه درازند	ملقه فرچون صد سارند	رابعه برخواست و درازند
مرد سوختن خنک بیا ن محتر	هست کار با بود و تناکرم	بزربان را ندانند انعامی	نامیده گزیده را بهیم و پس
بهر تحصیل هدایت آیدیم	آز و مندر عنایت آیدیم	رابعه فسر مودا کلی را گمان	نیست ارشاد خداوندی
بر کسی آه هدایت تنگ نیست	تیک مارا دوشش فرزند نیست	مگر بی ماز غامی پایست	این خطا ماست فی راه راست
گر برین گفتار باشد پشیمانه	دعوی مارا بود جامی گواه	بدان نواز تو گمروم پشیمانی	چه حاصل را نماند از کار پشیمانی

رسیدن زنی پیش حضرت رابعه بصری رحمه الله علیها و حاضر آوردن و نمان
چوین و داون او سائل را

اغیرین گفتار بود آن پاکدست	آمد نزدش زنی نیکو صفات	پیش او بنهاد و دوان چنان	مرد و زن هر دو جامی نماند
سائلی هم ناگهان بر سرید	وز جفا می فافه ناله کشید	رابعه او را بر خود کرد دیاد	مرد و زن شمشیر شمشیر نهاد

آمدن مرد و بانخوان طعام و واپس داون رابعه خوان را *

در پس او آمده مردی دوان	در حضور رابعه بنهاد خوان	رابعه از دست خود نشمرد نان	پیش رابعه نان دید گفت ای کجاست
این طعام زهرین نبود و بهر	تو بسوا آدمی اینجا مگر	بر که خوانت و او پیش او بر	گفته مارا از آنکس باز گو
الغرض او خوان را زنجار گرفت	در حضور صاحب خوان باز رفت	رو بر و صاحب خوان افتاد	از چه از وی دیده بود تو هم
او دوان افروزد و گفت با او	وین پیام از زبان من گو	این طعام آورده ام بهر خوان	ششم میدارم از روی دستان
الغرض چوین باز آمد بانخوان	در حضور رابعه بنهاد خوان	بار دیگر رابعه شمر دوان	گفت بهستان من حصه بستان
زانه زنگار و زان قرار این	خاطر اینیاشده حیرت گرین	میری گفتش که این امر چیست	باعث انگار و باز اقرار چیست
رابعه گفتش نه استی سبب	تا برین کردار من کردی عجب	من دوان دادیم در راه	پس شدم مستوجب شمر و عجب
و بر بی یک ده عدد باید مرا	بچه نان پیش من آمد چرا	ما ز راه ایلمه و انعم خلعت	ورنه باشد و عذاب و عذاب
نکسته خوش گفت پیش من	کرده بی یکدانه ده گرا زین	شاه داشت صاحب فضل و کمال	گفت بیکار است بیچاره و قتل

بهر چه داری در پیش آید	بهر فرد و آید جهان بنا کن	یک سخن کافی بود شوق ترا	لب فرو بند و کفن چون چرا
حکایت چهارم وقت چهارم			
مال دنیا جمع کردن غافل است	شکر کردن در ره حق غافل است	گر تو گنج شایگان آری بدست	که توان در گور بر سر و کعبه
حاکم طاعتی چون خورشید و چرخ	گشت نامی و بد عالم گوی بد	شاه را گفته سعدی بس است	نکته کافی بر سر کس است
اگر گنج قارون بدست آید	نازد مگر بد بختی خورس	بود و شهرین دولت در	داشتی گوی خراج کشوری
کان ز گوی بختش بود فنا	یا سعادت خود بختش بود	داشتی سامان شرو مشیر	لیک بودی و بختی مشیر
روی نانی سبکی از روی بد	نی کسی بوی طعام او شنید	بر غلی ریزه پخید از خوان او	سور حیان داشت از صانع
برادر و کسک گفت آمدی	بای بزمه سنگ بزوشن زدی	سرو مهری داشت از زبان	دو آتش را ندیدش و گمان
بود صائم دائم و در شام	در نور دیگران بستی طعام	خانه اش می شد شب فرخ	همچو گوزنگ بودی و پرخ
	خستش چون فوت بر دلال	مرگ او می خواستی از دلال	

بیمار شدن آن خلیل و همت خاستن او از درویشی

از دما که در دنیا از انغموش	گشت او ناگاه گرفتار مرض	چون جنبش و دست و پا	لاجرم دانه طبعی را بخواند
او در و اسب کرد و عایشه نیرف	هزار مان و درش ترغی نیف	رفت چون تدبیر عاجله یاد	قول مولانا می روم آید
از قضا که آنگه بیاست و نیرف	روغن بادام شکلی می نمود	نادمی رنگ از او اظهار کرد	آه همت اندر و نیکو میرد
پیر مردی عارف عالمیاب	آنگه میگردد و عایشه مستجاب	گر دمی فرمان و دم در پیش	چست بر بندم میان در پیش
او گفت ای هوشمند تو گزین	آفرین بر فکر تو صد آفرین	زود بر نیز و لبش کام زن	گر توانی آور او را سوی من
نور که دارد و تمنا ازین	کش شود و روشن و چشم پادشاه	رفت آنکس پیش مرد پاک و	گر تو سلیم و پایش بوسه داد
گفت دارم التجای و در حق	گر کنی مقبول خبر از تو دو	نیک باشد می سیاحی زمان	کن قدم بر خجسته سوی نیم جان
کاش که زمین قدم پاک تو	جان رفته نیم جان پادشاه تو	آهنگان اواز بجا بخت خوش	کامران ز خانه او سپهر و دم

دیدم او را بسته دامن اجل	و گسترده رشته طول اجل	گفت و کار و بار دنیا را پیش	شر و شمس آنکه دامن روی هم
این جهان با کس فداوری کرد	بست خود کام و کین با کز کرد	گنج قارون که سیداری بست	بعد مردن گذرانی هر چه بست
در پس تو سر چه ماند از بیم روز	تو نیازی تا شوی نه و به روز	بعد مردن هر که از آن دنیا	تا بضاعتی هم داند نیک
در هر چه پائی نکشش بشهر ندانم	وز نکاو کا پیش بر گویند چنان	چون گواه نیکیش باشی چنان	اور بای یا باز آزار و نماند
گوش کردن آن خجیل گشتار او را و بخوبی تر کردن او که چنان فکری باید کرد که مرحوم مردمان به نیکی یاد نمایند			
گوش کرده او چو این گشتار	خاطرش بجز این کرد آزار	شده روان چون پیر پیش او	آن تو نگردد با خود گفت گو
جای آنکار که سازم مجلس	تا به این نیت و رایده کس	انفرض سامان معوت سازد	در بر روی عالم کس باز کرد
ز آن جماعت چند کس را برگزید	پیش آنرا خوان نگارنگ حمید	نقد و اسباب نفیسه پیش کرد	پس بیان آرزوی خویش کرد
التجا کردن آن خجیل از همانان برای نگو گفتن به نسبت خود بعد مرگ			
ای نگو نامان عالی خاندان	من تنهای بل دارم چنان	چون بنده ام از جهان نخست	پیش آید منزل خرف و خطر
همه من است نگو نامان شوند	در حق من این چنین گویان شوند	کاین چه مرد صاحب اخلاق بود	بجز خود و مدعیان آشنای بود
بود نیکو کار و عالی هستی	با دیار ب و راز هر رختی	در جوار رحمت شب کریم	با دیار ب و راز پاک او مقیم
همانان کردند صد استوار	ما ز عهد خود نگو در زمینار	در پس نعت شوم یکایک آن	آنچه میگوئی کم و در زبان
سیکتم سوگند بر او را ز خویش	تا جز این حرفی نگویم به پیش	آن تو نگردد کس را سر باز کرد	ز رفتن می هر طرف افکار کرد
مجلسه ساز از تنگی دارانند	بر فراز سندراحت نشاند	آن تو نگردد بعد چندی در گذشت	همچو طوطی از غفلت از گذشت
این خجیل مشهور شد زمین	بروش انبوه شد از مردون	حاضران سابقی باز آمدند	بر وفای وعده و ساسان آمدند
به یکی شید آ با هم گفت گو	و ده چه مردی بود نیکو نگو	لطف کردی خلق را بنوختی	دستگیری خریبان خجلی
صاحب اخلاق بود و خوشتر	منج خود و سخاکان کرم	از مکان تا قهرمانان گفتگو	نست لطف از روی حال

چرخ کمال آید و بر روی پیام مال را از جان غریز کشتی نشاید برسان و چنان افکار را گرچه پاکس میسازد ویر کرد ورود دل و خوف قهرم را ویت سعد شیر از طوطی چنان الغرض لطف خداوند بکریم فیض عامش جلیجی میکند لشتمی ماسکه بساطل میسازد آرد جرم شائق از در و درگ	سیکندار نشاء و خلاق نامم بلکه از جان به پیش پیش رفتی به حفظ خویش داده را بگازان پاسندیدم چه خوش تدبیر کرد ما ز رحمت ما نیارم سرشت نکته خوش گفت اندر گلستان گشت شامی آل آن مرد بفر برگشته گات آن کجی میکند ناخدا که گزیده او کردی پی به چو طوفانی که از سر برگزشت	ماجرای طرفه بشنو موسیبا یک چرخ سیت طبعش راه رفت من خریدم سرمه را بر زر او پشیمان گشت بر کردار خویش رحم میدارم بر هر بنده بگان کرم من لطف خداوند گدا در گستان چنان شمع بجا راست تا به کار از افکار ما تا خدا کشتی ما و ایت است لیک دست ما با دامن کشتی	مالداری کرد با ما هم ریاده از دست کمال دنیا سر تابست عیب ما را خوش آمد چون نه مانظر کردیم بر اطلال خویش خاصه دارم شرم از شرمندگان گفته بنده کرد دست او شرمنا جنت الهی داشت ما و امانی بر عنایت ما کس کار و بار ما انکه از بهر خاتم باعث است انکه شبت جرم پیش خست
---	---	--	---

حکایت پنجم دفتر چهارم

انکه از آتش چرخ جفا گر زنده ای نه طوفان من سعد جرم شائق از در و درگ	با که کرده است آتش سوزان آتش شامی که بود با سهر به چو طوفانی که از سر برگزشت	و در سنگی از خود شایسته بر سر اعمال تو بستند بار بر آن جوهر که میکند جوهر
---	--	---

آغاز داستان

عابدی از در ملک ترکان نور و خواجه از باری انکار شاه گفت تو بیت گردیده	در زمان تهاجی خست مکان بود چون نور شید در نهار گویدین فری دیاری دیده	عابدی از شوره شیرین بیان شاه عابد را پیش خویش خوان از کجا و کجا بشتافتی	انکه از آیین در هم سوزان تشنه بکشت بر اطلال شایسته گو که ملک ما چنان دیدی	عابدی از در ملک ترکان نور و خواجه از باری انکار شاه گفت تو بیت گردیده	عابدی از شوره شیرین بیان شاه عابد را پیش خویش خوان از کجا و کجا بشتافتی	انکه از آیین در هم سوزان تشنه بکشت بر اطلال شایسته گو که ملک ما چنان دیدی
---	--	---	---	---	---	---

	تیک که تقصیر من کرد و شایسته	تقصیر دیده بودم صاف نشا	
گفتن عابد قنیه بچشم دیده خود را پیش سلطان			
<p>بندی رفتی ملک ترکمان دیده مرا با خطی آراسته الغرض رو کرد سوی مجلس هم جا آورد و فکر تقدیرش و چون گرامی ملک با قند باقی تو خود خستین ملک آه طوفان هر چه او دادند از پیش شاه پس گفت از ترکمانی کاشی با و شاه دین پناه داد و گرام صلی سرفراز است بر چرخ برین شصت سال در آستانه تخت حسرتی باشد که شاه ملکنا</p>	<p>دیده ملک آید و مردم شادان فرش استبرق در پیش تلفت بر حال او شد گری میفرودی لطف بروی کیست شترال نشین را ای تو گرام گویم و کردندش دوست بنده اش بسته بود و در مال شاه ترکمان برگزیده ماتل و بیدار مغرور با خبر رفت باقی ظلم در قهر زمین کارشاهی میکند با آگهی خبر خمیدی او نه ماندی</p>	<p>خوری مسکن ببل با ساقه هر کس همان نوازی میکند صاحب عنوان پیش او خدای ترکمانی گفت برستم رسوم گفت در ملک آوده دار تمام ملک من آباد و شهرم گشاد الغرض او دیدم شهر یار گفت او چنانکه تو کردی پیا سرو مری رفت بستند او پیل تواند کند بر پیشه زور مرد بندی گشت توجیه کمال بر سر سلطنت بنهد چوپا</p>	<p>خند و طبع تو بلب انداخته بی نوار اچاره سازی میکند خوردنی دیوه با بر خورشید ای برادر ده خبر از مرز و بوم شهر را لکنه گویند نام رسم و آیین شاه پیش نیز وصف لکنه کرده شاه واژه گوی ز شاه افشان زمهر را اگر بر پیش نهفتند دانه گرد و در سلیمان بزر چون جلوس شد شنید از قتل همچو دوزخ گشت فتنه زبا</p>
رسیدن این گفتار بسجاعت با و شاه و گرفتار شدن مرد بندی			
به بلا بنابر امتحان آن اثری عمار			
<p>رفته رفته ایچرا شده شنید الغرض چون او پیش رسید در حق شاهان گمان بدینی</p>	<p>حکم شاهی بهر احضار رسید آفت تازه به پیشش شد پدید ایچو دشمن جفا میدکند</p>	<p>مینرمان برگفت بار بخیال شاه در آشفته و لغز مودار داود فرات با به نکی استوار</p>	<p>شاه ایکس را با فرمود بر بقای مادر آتد عجب بسته شد آن خمار انگار</p>

گفت شہ تا این خبر اندر پیا	بهر بنکس نیست میعاد ز سر	چون شجر از خود فرو افتد ز پا	آن زمان تا خبر که گردد با
مردی در باد باشد مبتلا	بهر زمان میکرد از این دعا	کای خدای کار سازد بے نیاز	مردی بیچاره گمان با جا
تو که دانی که هستم بیگناه	کرد ناقص بند را با خواه	یا الهی تند بادی در وزد	تا بروی خاک این نخل نشاند
آشتران زین بند و پانچم	باز نایم گرد شهر ترکمان	ترکمان شاد گفت جان بهر	بزد م تیشہ پای خوشین
بر خطای خویشیستم منقصر	از غلط کاری تمامم بگل	ای خطا من روی عیسیان	کن ازین بندگران ماز را

مستجاب شدن دعا مروهندی و در افتادن اندر سخت و نواختن

شاه آخرو مهناری را بخلعت و نعت

بهر بند می شود و جانش مستجاب	ابر تنیدی سر زو بار یابید	و پس او با و سر در درید	آفتی بر آفتی آمد پدید
آن درخت افتاد و گاه بزم	شادمان گردید آن اندوین	گفت لشکر خاقان شمشیر	مردی آسان کن هر مشکلا
کنش نفع از فرو آمد وجود	باد بان بود تو آبخار بود	پوست گم نشسته بر آمد ز باد	گشت از جود و عطایت باو
فهم را در بار گاهت باری	عقل را در کار گاهت کاری	این خبر دیگرش سلطان کرد	شد ترسم سنج بر نشاند
داود و یار یار بودند پیش	خفاش داو و نوازش پیش	گفت دبی باد و کا آتش	پاشی نخل محکم فتاده
وای بر کجا جمعی از این داس	بد دعا سازد بسوی جاس	دود آه سینه های درو	افگند در گردن گردون
بهر کجا جمعی از آن فرخت	دیده باقی کشور را کشت	شہ نداند که بجزرتن پروی	کی نزارش بود آن سرور
از باد شاه بر کارند است	فی نسل چون رنگه در دیده	زان بنا شاه مهناری بقا	کردن سلطان بگیرد دعا
بد دعا افتد بجان باد شاه	بد دعا سازد بمانی را تباہ	عمر عالم کم شود از باد دعا	صد بلا بر سر و وار بد دعا
قول شایق را زاری گزیند	سعدی شیراز فرایند	نیم شب آره ز نه پیر زال	دولت مبدای کتی پادال



فہرست حکایات و فقرہ چہم ثنائی شائق

حکایت اول - گرفتار شدن ملولیان ہرام صیادی و گداشتن آشاوام صیاد را از چہم خود تا
و آخر افتادن مہرمن ہلاکت -

حکایت دوم - تعلیم فہم بیرون حضرت عالی ہر تہاتہ امام ہما تمہین علیہ السلام شخصہ را عقائد
و نحو بلا تخریک لب و زبان -

حکایت سوم - عیبر سافین گاہ فروش از روسے دریا سے ذخائر بلا اعانت مہرمن گنہگار ہما
و در ماندن عالم از عیور ویرا بلا استغانت گشتی و تعجب شدن گاہ فروش مذکور -

حکایت چہارم - رسیدن گروہی از سبیل دنیا پیش آنحضرت معلّم و ہیئت گردن آشا بعد
سوالات چند از یافتن جوابات معقول -

حکایت پنجم - شاہد کردن چو دہری حسین بخش یس قصبہ رودی نیست گدائی فلولق
را بر ہری کامل آگاہ دل -





بسم الله الرحمن الرحيم

و بیاض و مثنوی شانی

میل از گلشن حکایت میکند	نی ز جود او شکایت میکند	در شام او چو بوی جاگرفت	صبر و عقل و مهرش او یکسب گرفت
دیده بی آن بوسه نو و میزند	در گلستان حبیب و در نیل	گل کجا در گلشنش پی پی زد	خود بی آن بوگر بیان میدرد
	کز دهنش نگرید بولش سست	عقل و غافل درین منزل کجا	

آغاز داستان

رفت روزگار قافل از گلشنزار	دید طره شعبده بر روی کار	نعلبیده بر کبشتی دونی	ایک بدین سودگر از نسوی کار
در میانش ریسمانی بسته	پاره های فی در و پیکسته	ناگهان صیاد و بزرگ نیش	در سید از طوطیان جمعی غصیر
بر رهن آن طوطیان کز دنا	غافل از بازی چرخ پر رنجا	سرفرو برد بهر خوشه	نابرند از خوشه او توشه
نوشه از منتظار آفتاد و رنجا	هر یکی از طوطیان آن سوزنا	فی جهانی آنکه خوشه بگیرند	فی شکلیایی که از وی بگذرد
همچنین از دهن هر یک نگران	پای بند رسم و عادت زبون	ناگهان صیاد و مرد پر غل	بر سینه آفتاد و آه چو چل ابل
ایک میگه و از غلزار ریسمان	کرد پرنشیل را از آن طوطیان	طوطیان بر یکدیگر گردی نظر	عین سودی ناله و فسراد و سر
هر یکی سکه و زیاده و نقصان	ایک می نگذاشت می آن ریسمان	جان خود را در مالک انداختند	ایک رسته را که هست و نکند

پند گرفتن عاقل از تماشاچی کیفیت گرفتاری طوطیان *

با دل خود گفت آن دانا	طرف پند از طوطیان آید	طوطیان کردی سر را گرد	کی شدی پابسته دام بلا
تا سیران بدین انفس	با غلط کاری آگاه و آگاه	طوطیان با تویم دنیا چرخ	خود گرفتاریم در دام محن
بست آنصدا و در گمان	چون رسد بر یک گرساز و فنا	نفس هر گاه میرسد چرخ	بیشوم که مرگ خوشتر
در دمی آنرا فراموش میکنم	خدا چرخ عقل فاش میکند	عاقبت روزی اهل بر سر	جای پس بر کفن در بر
نی کسی آنجا که غم خواری	نی کسی آنجا نماید یاری	غیر نیکو ی نباشد مونس	غیر یاس و یکی نبود کسی
الف دنا و مانی باست	گفت وارتان این دنیا	هر شائق از شد و داشت	در لباس این حکایت بازگشت

حکایت دوم و غنیمت

هر چه بد آمد غم نیکوان *	نیکوان ناز از ناز بر زبان	غیب را هرگز نگونند آفتاب	تا نگردد در دماغی شمسار
از کرامت عیب سازند و	جای عیبی صد تیر کردی	یاد میدارم که دیدم در کتاب	خلق صاحبزادگان بوتراب
آنکه بودی صاحب علم و حیا	آنکه بودی پیشوا و تقی	آنکه بودی خزن اسرار	آنکه بودی کاشف راز
آنکه بودی هر بلا ناسپر	آنکه از بهر احم و داند سر	آنکه بودی موجد ارکان	آنکه بودی بانی شمعین
آنکه بتمای رسول پاک بود	رازدار صاحب لولک بود	آن حسین است و حسن و الهام	هر یکی در شین بحسب کرم
بر کناری محض کردند و	ناگهان آمد جوانی نیک	نیز انگس در وضو پرداخت	یک ترتیب فراموش نشد
کرد چون شبیر و او نظر	گفت در دل هست انگش	او ترتیب وضو نگاه داشت	پای نهام او مگر در داشت
ناگواری اگر چه در طبعش گذشت	یک از شرط مروت بخت	گفت در دل گر کنم از دلی	تو وضو کردن نهادی چون
او بکار خوشتر نامم شود	از خجالت بفرق آورد	پس برو او کنم کاری زبان	غیر که به وضو باید نشان
گفت از شیر که ای عالمی گهر	تو ترتیب وضو داری خبر	کس وضو پیش من باروگر	تا به شیر آگاهی باقی خبر
تا جوین گفتارش را گوشت	سوی شما آمد و ای میگو	بیشتر خود را سوسو شیر و خست	جمله ترتیب وضو آموخت

باتان سرور و ان پادشاه	تو گشتیاد و آب سرد و من پادشاه	گفت در دل نیز من پادشاه	گشتیاد و آب سرد و من پادشاه
بار دیگر در وضو پر خردت	باز تعلیم وضو پیش ساخته	چون دوباره دید تریت	چون دوباره دید تریت
خوبی تعلیم باشد خجین	کاشنجان فرمود آسلا	نی همین تعلیم کردش از وضو	نی همین تعلیم کردش از وضو
صاحب اسرار شدان نیکو	و ده چه آن سلطان از این کجا	ظاهر آرای محض پوست و نگار	ظاهر آرای محض پوست و نگار
شاه و ایشاد نظرشان سول	ظاهر آرای محض پوست و نگار	نشانها باشد غلند پیکار	نشانها باشد غلند پیکار

حکایت سوم و قمر چرخ

و صبا

حاملان سازند تعلیم از زبان	عارفان باشد تو را زبان	آن یکی از پند گوید و دفری	وین مایمای کشاید صد در
آن کنار بحر سیکوید شیار	چون خود داند بحر باشد شیار	مولوی مثنوی ملک دم	ماهر اسرار و علام علوم
سید و در شنوبه خود خبر	اور زبان خالق جن و بشر	مادر و نرانیگریم و حال را	ما بر و نرانیگریم و حال را

آغاز داستان

دی زمره عاقل بد استوش	دوستانی طرفه در آید گوش	عالمه علامه شیرین زبان	مینمودی بر سر جوی زبان
وصف بسم الله گوید خدا	وصف دین پرستار کجا	چون پادشاهش نیندازم کجا	بهر نفع عام گویم اندک
آنکه باشد تاج فرقان حبیب	آنکه بر سر سوره باشد تاج	آنکه بر خورشید از اسرار	آنکه در مانی بهر ازار
هست بسم الله الرحمن رحیم	تا زیاده پر شیطان رحیم	هست بسم الله متعالی کنوز	هست بسم الله کف صد روز
جنگ را مینماید کار تیغ	خشک لب را مینماید کاف	گر بهنگام سفر بر آب گشت	کافران آنکس نماید با گشت
گر تو بسم الله آری بر زبان	از گزند هر بلا بای آمان	گرد از تانیر و در زنده کوا	مار گرد و ناتوان مانند کوا
گو تو بسم الله و در بر روی	بهر غلیم شود چون بخت	حاجت کشتی نباشد نای	گو تو بسم الله رحمن رحیم
اتفاقا اندران جمع عوام	بهر حاضر پر سر و کینا	که تر ششی به قیامان مردود	گاه را آن رود و یامی بود

تول عالم بمل کبوده	گفت بانو خوتیم پیرین	عاجت کشتی نماند انیک را	ابر کشتی دهم انیک را
رفتن نیکنام کاه فروش روز دوم پروریا و گذشتن او بلا کشتی از رو	آب به برکت کشتن بسهم الله		
الغرض روز دیگر چون پرور	زین کران آنروی را غم کرد	گفت بسهم الله وزودار کرد	گرچه آن بحر اعظم را تمام
غنی طبعش بهمان کشتی	یکس این اسرار را با کشت	همه بر این چنین کشتی تمام	بار دل خود گفت روزی نیکنام
طرفه زد که عسالم یافتم	حین که زندات او سترافتم	خوشتر آن باشد که روزی	سرپرست و محسن خود و پیش
حاضر آرم پیش رویش حاضر	هر چه پیشه ما درم از کشتن	سوی عالم قصد کوه در دنیا	آدم پیشش و عالم کرد یاد
گفت ای مقبول را که خدا	نامردی از تو یا بد دعا	عالم علم و پروردین تویی	کاشانه حقیقت بین تو
آنچه تو دانی ندانم پسر	اکمل فضل تویی اینجا و پسر	گرچه مستم سمج مور تا توان	یکس خواهم ای سلطان نام
گرشوی همان بن اسپر نه	برگزارم بر پسر این خسر	گفت عالم تو چرا هستی لیل	دعوت توین بجان دارم قبل
الغرض آن عالم آن نیکنام	پی بر پی باسد گر باشد دگام	رفته رفته بر لب ویرا سید	عالم از رفتار بنجا با کشید
بنزیر پیش کشت گفت از نیکنام	ساعتی کن بر آب یا مقام	چون کشتی شوم بر دشتی	زین کران آرم و بر آن کشتی
گوزم لاجی که کشتی آورد	تا زین سویم با این سویم	او بدین کشتی زاده و جرب	گفت با او دست یست با آب
عاجت کشتی چه باشد مر ترا	تو که داری به کشتی پروریا	عالم آن محتاج کشتی نیستند	پس چرا این وی ویرا سید
ما و با او تویی گفتی زما	پاره توصیف بسهم الله را	عاجت کشتی از آن و درم	تالب تو و صفت بسهم الله را
میبرم هر روز من بر در آب	بی تکلف و محسوس یا حباب	گر نباشد با ورت کن این	باز آیم از کرانی بر کران
می نمی مشعل راه دیگران	حیف از نورش نباشد کشتی	نیکنام چهل مرد سفینه	کامران کشتی کشت که فقیه
طلوی و عالم کی وارد شل	نیتش بر گفته خوشش عمل	دیگر آن شطه بر دنا نطق	او دنا در علم از شت و نطق
علم صد اردو ندایه و عمل	در میان پنج سپهر با عمل	اگر مبداء لب از دنا بند	و اگر مبداء لب از دنا بند

باید خود حقیران دهان از حسن کل

شاه قاضی گوید نکته در حق عالم ندانم بدگمان	چون صدق دادار و دلبر این مثل گفتیم بظرفستان	گر چه بوی زلفان را در جان شایقا زین بر کوی نشیند	ایک عشق و شکست با دستان در ادب می کوشد و لبت را
---	--	---	--

حکایت چهارم و قسط پنجم +

راوی علامه اسرار دین هر زمانه رنگ بگیرت نمود	سرگزشته انجبه گویند دو گردن چون نمودی	سیکرتی هر کسی میگردد حساب گاه زری ساختند اکیسبا	دو گردن چون نمودی
گاه نیز رنگ فسون بری گرفت دستی کشی چو چرخ یک فنی	دو گردن چون نمودی	سیکرتی هر کسی میگردد حساب گاه زری ساختند اکیسبا	دو گردن چون نمودی
جدی شب آمدی بر روی کار سحر سازی با روی کار رفت	دو گردن چون نمودی	سیکرتی هر کسی میگردد حساب گاه زری ساختند اکیسبا	دو گردن چون نمودی
سحر سازی با روی کار رفت مردمان نیز گفتندی میکنند	دو گردن چون نمودی	سیکرتی هر کسی میگردد حساب گاه زری ساختند اکیسبا	دو گردن چون نمودی
قصه بوسی است چون از بس داز دورمان سرور کون مکان	دو گردن چون نمودی	سیکرتی هر کسی میگردد حساب گاه زری ساختند اکیسبا	دو گردن چون نمودی
و عمو دای پشایی داشتی سحر سازی با روی کار رفت	دو گردن چون نمودی	سیکرتی هر کسی میگردد حساب گاه زری ساختند اکیسبا	دو گردن چون نمودی

شکستن پیش از اسباب سنگ فصاحت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

سرور کون سلطان انام این فصاحت این باطن	سرور کون سلطان انام این فصاحت این باطن	سرور کون سلطان انام این فصاحت این باطن	سرور کون سلطان انام این فصاحت این باطن
ماوراء این فصاحت عرب سرور کون سلطان انام	ماوراء این فصاحت عرب سرور کون سلطان انام	ماوراء این فصاحت عرب سرور کون سلطان انام	ماوراء این فصاحت عرب سرور کون سلطان انام
هر که پیش سرور دین سپرد دختر خود دین کردی پیا	هر که پیش سرور دین سپرد دختر خود دین کردی پیا	هر که پیش سرور دین سپرد دختر خود دین کردی پیا	هر که پیش سرور دین سپرد دختر خود دین کردی پیا

رسیدن جمعی بی دینان نجیب است آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم و پرسیدن
مسئله از آنجناب و در آمدن آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم

آمد روزی گروهی از شیعیان	پیش آنست که از آنحضرت	گفت میدارم که این بندگان	نی کسی را بهت است ای
نی قتله قبر کرد و بر لبش	نشد روزی که در کعبه	نی درون قبر میگردد و بالی	نی نگریزید و ساز و سوله
مردمان از زمان تا پیش	بعد از آنکه پیوسته است	خیمه که در میان راه بود	خبر عاقبت چنان از شاگرد
بر سر کشتی است ستر یا غلط	خبر غلطی از آنرا نشناختند	که برین کشتی بودی اعتبار	کس نکروی طاعت پرور
که نبودیم از روز شمار	هر چه بر کس خورستی بگو	رخت بپوشی بکنای از جهان	کس ندادی از کنونی نشان
همچون کسی نکروی بکسی	رو نمودی فتنه با هر کس	نکند میگویی مان آنست	خار گزاری من اندر وی
هم بجز مردم بفرود هم برگ	هم وجود و طاعتش و باز	از کلام حق میدارسته خبر	خل نیکی و بدی دار و غیر
آن ز ملوک کام جان پاره	وین بطنی نادمان ابودر	تو همی گوی که باشد جلدت	من برانم که عبادت پیوست
فرض کردم است کرداری بی	گوازمین طاعت چه خبر	در کلام من کند جلو هر	پس چه آید من در استیلا
تبلای صد عقوبت باشو	آزما بجا بر کدامی روی	این سخن چنان گوش کرد	یک بیک گشتند بفران و ستوه
کلمه حق در دل شان جا گرفت	نور ایمان آمد و آن گرفت	جمل گفتند این دین است	از ره اسلام بگشتن خطاست
از طفیل سرور عالی شکوه	داخل اسلام گردید آن گروه	راست باشد گفته صاحب دین	اینبار هست آن باب توان
بی بصیرت آدمی بنیان کنند	بی خرد را بوعلی سپید کنند	از بی دانی اصحاب کبار	هر که برگردد و نگرند و تامل
هست و ارشاد نظرشان	آری آری از وی آید و	الو له سدا اگر کسی سبب	بیکامی نیست و ارشاد
نظر سردارانش جنگی است	هر چه گویند در توشه ای است	گرمی خواهی که گوی و	شما انداز آب که بزن شو

حکایت پنجم و ششم

هر که دوست نخواهد او را	پایگاه صد که امت داده اند	از پنهان است سر وی انکار	در حرم خاص او را دست بار
هر که را خواند حبیب خود خدا	او ز رحمت با کی باشد جدا	بدل باغ جهان شد بهر آن	آنکه رحمت با کند بر مردمان
	تا توانی از کلمه حق سرچین	از آنکه این دنیا بی دل میچین	

آغاز داستان مرد سحر

یا ویدارم که مردی پاکباز	گفت روزی دوستان ایندا	در رودی بود عالی گوهر	سروری دین پرور و فی السور
در صحبت بود چون بدین	در سخاوت بود گوی پیغمبر	آفاقا و بسوی کهنه	از مقام خویش نهاده و
دید در باغی که انمی خسته	پادامان قناعت بسته	او ز دریشان چو غنچه	بی توایان از خاک افروخته
چاکران را گفت سویی و	وین گداز از دوزخ کمید	چاکران در خدمت او خسته	در سپاسم و بهر آنکه خسته
گفت او اینک ندارم حاجتی	تا کنم در خدمت کن طاعتی	آب نان امروز میدارم گدا	پس بسوی کس و بهر چرا
گر گدایی با دت در جو دگر	قول سعادی را نیندانی مگر	گداز چو حاصل شود نان شام	چنان خوش خنبد که سلطان
چاکرانش نزد او فرستد باز	گفته در دیش با گفتن باز	چون بگوشش این سخن	گفت در دل هستاین کمال
کامل و قانع همان باشد پیغمبر	گو بود طایع سلطان امیر	خود پیاده گشت بسوی او رفت	و آن گدای خسته را در بر گرفت
خواست بایخی نماید پیشش	لیک آمد پیشش نشاند پیشش	گفت من چیزی نیندارم بهر	حاجت یک نان بود و بار
کلامان را بر خبر نانی کا نیست	میل سویی در هم دینار نیست	من بیدارم چنان دل پر	گردید گنجی نه میگویم که بس
	گنج قارون بکفنی نبود مرا	پیش او در قدر من باشد چرا	

گفتن آن ریس از گدا که چون هر سال در رودی میله می شود امید دارم که تو هم در اینجا تشریف آری و تماشا کنی *

بازم گفت او که ای عالی	در دل خود از تو دارم بیک	آن دلی را که باشد بجان	کن گلستان از قدم نهان
بیکت از می بهرین سر	زانکه جمعی آید از راه دراز	طرفه طبعه شود اینجا بهسم	تخفهای پرویا آیند هم

حق جوق آید آنجا مردمان ایچکایت چون شنیدند زوی که الغرض در روز موعود آن فقیر روز دوم آن فقیر و آن امیر من نمی یابم کی را درین	میشود مجمع جوامع آنرا در روش شوق نشان کرد گشت حاضر در سر آن امیر در شدند آنجا که غمی هر کجا باشند مردم ده نشان	از هجوم مردمان هر دیار از روی تانج خست از وی نشان او بهمان داریش پرداخت آنکه انگشت تو میکردی بیان گفت او پدیدست جمع مردمان	میرسد گوی بگلشن نو بهار او فصل کرد یک کرباسان هر چه می باید می ساخت میشوند کجا هزاران مردمان آشکارا را چه می بینی
	بش این جمعی کجا باشد تا دهم از مجمع دیگر خبر		

خنده کردن درویش که همین مجمع گاوخران را جلسه مردمان قرار میداد
سر به و شتم بگذار کیفیت اینها در باب

خنده زد درویش و گفتا غیر باز گفت او سر دوش می گدا حیثت آگین گشت و پدیدار گدا	تو حیوانان نینداری تین تا شود این رفرت توان گدا این چه باشد حکمت خند	مردمان دیگر بهایم دیگر ایچنان کردند آن امیر مامور تو ازین سران کن آگاه مرا	هر چه می بینی همه کاه خندان غیر گاوخر نیاید در نظر من ندانم کاین چه باشد
	گفت فدا اسرار و داد و خد کامل باشد بر رخ و تانج		

تسکین دادن آن گدا با فحشای راز نهان این رهبر

پیش ازین عهد جمله انبیاء یک از عهد رسول مآخی لیک بر رخ و افتد آن بال گفتم ابل و دل چه طایفه اند نیست پیداکه او خود ندان	میشد خطی شکل خود جدا از جهان بر فاستان برمی دانند این اسرار را اهل کمال گفت اگر وسوسه شغال حید نیست پنهان کونیدار نشان	هر که از فرمان حق می گفت پیچ بدکاری بسا پیش خطا قول مولانای حافظ یاد کرد با که گویم نکته اسرار نهر شایق این ده طوفان و تاب	می شدی مسوخ شکل دیگر و جهان هرگز نمی باید بنظر پس کشید از سینه خود آه سر راز در راز است پنهان غیر و راز کس نفیست
---	--	--	--



فهرست حکایات دفتر ششم ششوی شائق

حکایت اول - تعرض شدن اهل علوی بر سر کسم نظام به جناب سحاب حضرت دارش علی شایر صاحب ادام الله بركاته و ششاده کردن او شرفی ممدوح را بجهت سرور کونین علیه الصلوات و السلام در آردن او بکلیه ارادت و علاقه باری ضلیح سیتاپور +

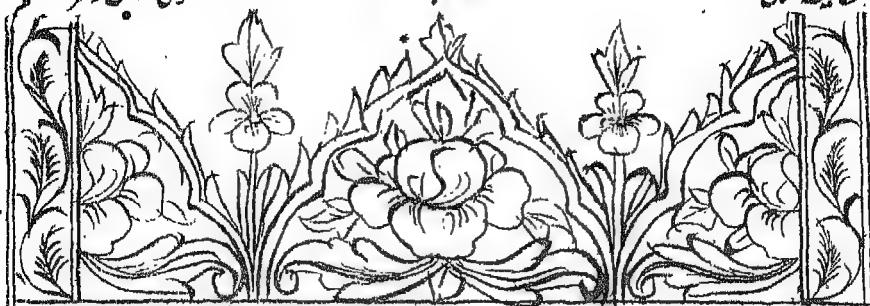
حکایت دوم - ششایه پیش کردن شائق ^{معالیه چند بخت} صاحب مدلی و یافتن جوابات عقلی و حکایت سفور که در خود را کساخت و تیرتبه اعلی رسید -

حکایت سوم - رسیدن پیر مردی بخیرت اسیری قباها شدن آن اسیر و دو تهنه شدن او لا و آن اسیر بر سنهای و تداسیر پیر مرد مذکور -

حکایت چهارم - سوال کردن یکی از خادمان ویرین بحضرت غوث الصمدانی محبوب سبحانی رفته الله علیه و ناکام ماندن از اسیتاب مدارج عالی و رسیدن قزاقی به پای گاه والا -

حکایت پنجم - پاره از صفات حضرات ابدال که آنها چهل تن اند و انظام باطنی ممکنات تعلق بذات آنهاست و خواهد ماند تا قیامت هر گاه یکی از آنها بمیرد دیگر س که مستوجب باشد بان فدیست سرفسرازی یابد و آنها متفرق در ملک بمانند -





بسم الله الرحمن الرحيم

و سیاحه

ببل طبعم همساز و خروش نیست پروانه که تا گویم راز آتش ز دوستانم جنون سست شمع عطا چون لبوی	کل نمیدارد و برین فریاد شمع شنان دارم بخود سوز غیر جاکم گشت چند روز گفت در هزار لذت نیکویی	سید نام دار و نهان چرخ آتش بگفت در باغم چنان غیر عاشق کس نماند قدر کفر کافر او دین دیندار	خبر بهر روی گویم در خویش وزن من سخت مغفرت کن خبر با هر سر و زنگ وی رود نوره در دول عطار را غیر روحانی بدوشش با نیست
---	---	--	---

آغاز داستان

اینکایت را بگوش جان بش روز شب نیماند دریا و خدا بیشتر با و عطار دشتی منع کردی اکثر از آذرینار	بود مردی صاحب ادراک و هوش باطل و حق را از هم کردی گوهر اندر زمی اینباستی بیشتر میگفت توصیف ناز	در قلع علم بهره داشتی خوشتر بان شیرین بیان از قناعت بیشتر اندی در فضائل با ارکان ناز	سیر بهر چنان خود او داشتی تال دین بی انوش و شریف یا در وی بنده پیران کن بسایه نقی و ستان نای
گفت باشد طرفه زمری رفان از قیام و نیز از کعبه وجود	لیک کس دی ندارد چشم باز یاز میگفتی که هر گاه و شجر	است و ات خالق کون مکان میشود از صورت انیان	همست دریا و نضای بحر و

آن نشسته بنمایا پیش	فان ستاو دست انداختش	در نماز این سرود و صورت حال	بر که بگذارد و نماز او کامل است
---------------------	----------------------	-----------------------------	---------------------------------

وصفت نماز

چون نمازی بر صلا ایستاد	طاعت اشجار گوی کرد یاد	چون بسجاده مصلی نشست	صورت آن گوی کوی نشست
من نیارم گفت و صفایار	وصف او گوید رسول پاک با	وصف او تا کی نایم بر تو عرض	آنصفت دارد که شیر خلق جز
افضل الطاعت نماز ستاو	کافر و پیمان بود حد گوید	تارک او خانه دین را کند	جام رحمت را بخورد بر خیم

در مذمت صحبت نسوان

نیز گفتی صحبت نسوان بد است	کافر و انعامی شیطان بد است	آتش و خس را فراموش گر کنند	باز خس را کی سلامت بر بند
در بلایا روت از زبان فدا	سنگون ماروت و ریخته فدا	حافظ شیراز گوید صاف فدا	من ندانم گفته او را خرافات
گفتمش حیت کتبی گفتی	ساعتی عیش و غصه سالی چند	در مذمت بای زن گفتی بسی	گفته او را پسندی هر کس

استفسار کردن او و روزی بایکی از طالبان آشنای قدیم خوش
که توجیه میسر شد انی که حاجی وارث علی شاه صاحب راترگ نماز
از چه راه است و صحبت نسوانش این جرئت

یاو میدارم شو گفت نکریم	بایکی از آشنایان قدیم	چرتی دارم شده وارث علی	چون نماز ویل طاعات جلی
صحبت نسوان چرا دارد	بهت مرد عاقل و بس بد	گر بگویم عیش باشد خطا	در خطاب روی منم هم ناروا
وصف او چند آنکه پیش نهاد	صورتش نا دیده کوی نماید	گر ترا زین رفقا باشد راگی	زین دور مذم گوی با راجی
در تو هم آله فی زین زما	زمن کنج را من بر سازا	من رسانم خوشترین را پیش	در جناب او نایم گفتگو

پروختن آشنای او و صفات حاجی صاحب ممد و ح و منع حجت
اورا از حقیمه این جسارت +

گفت یار او که ای مسکین	شیشه ابرنگ آلود ازین	تو کجا و آن شده والا کجا	پیش من تابی کجا دارد صبا
------------------------	----------------------	--------------------------	--------------------------

عروش فعت چرخ سلوک و سحر	دور زان شش نیاید و چرخ	حافظ توان ما علم است او	کاشف اسرار و با علم است او
گوهر کان سیماوت آتش	بر سپهر قهر تابنده هست	سیما بندی دنیا پوریت	او خضر آتش که دور است
رفت بار ارج اکبر به ریافت	عقد بهار یک از هم شکافت	کاملی چون او بنام دیگر	سرور آنرا هست کوی سر
سوزان در پای او سیر کشند	عارفان عشق او در هم تنند	هر کاس از دگداری همچو شمع	سوزش بر روانه طاق نهادند
هر چه او دیدت کس مگر ناید	هر کجا او رفت دیگر کس ناید	مانه چندین ال بیت المحرم	او علم از پشت در بر عالم
او بر دم و دروغ شام ترکان	رفت اینجا که ناید در گمان	صحبت صاحبان دریافته	صد هزار مهر سرور یافته
عارفی نبود که ز تو شمع بخند	خرمنی نبود که ز خوشه بخند	گر کشایم لب به صفت آفتاب	کم نگر و در بگویم صد کتاب

ویدان آن کریم النفس در عالم رویا آن حضرت صلی الله علیه و سلم
را و حاضر بودن آنجا حاجی صاحب موصوف

افترض این گفتگو تا دیر ماند	خواب سویی بر فوج خواب	سویالین هر دو کس بگفتند	پا باندازه کلیم افراشتند
چون شش غراب شیرین جا گرد	طرف در خواب خیالی کشید	دید خود را در بیابانی روان	نشسته لب سویی آبی روان
ناگهان پادشاه شمس یکسان	فی مکان عرش استان جنبان	ساخته شد از درش یکخانه	باغ رضوان پیش او افسانه
چتر بروی بود اینی سی	من بانه بی پایه او آفتاب	کرد او تخت زمره و جابجا	در قوایم تعبیه سیخ طلا
جانب آن قصر عالی گامزد	گفت صد گراخی که در میزد	چون قریب آمد تماشانش نمود	زبان تماشادانش حیرت نمود
وید قصری چون ارم ارسته	فرش کوناگون در پرسته	یک بدید آنجا چند تخت	جلوه گر برشته فیروز تخت
چهره اش بر نور شک آفتاب	لیک بر ویشتن جلال از آفتاب	زیر تخت او شسته سروری	سروری خوش منطوق بی
بود عارض آن در لطف تابان	جا گرفته بر جلب مشک تبار	و چه زیبا صورت و طرفه گار	پاخی آتش را گرفته در کنار
خواست تا سازد درون قصر جا	لیک بر و دید و جابجا	از یکی در صبا نام بادشا	او به بندی کرد و سوزی کار
گفت اینجا آمدی بهر سپه	بی ادب لب بنماید چون چرا	کیستی تو و زگرده کیستی	نیز سرگو چون در اینجا

گفت بستم پنجه پروردگار	است پیغمبر گزین و قهار	آنکه نام او محمد خواند رستگار	آنکه برافشید شمشیر
ما جیش گشتا که ای پرین	نام نهضت گوی پرین من	نام آوردش بود چون قهر	عالم از فیض نامش کامیار
	این خوش گانه از آب پر	در خلوت مند و صافی بجز	

پیدار شدن او از خواب و زهراب حسرت چیدنش

اندرین آنرا ز چشمش نشو	جان پراز حسرت و دلش نترسو	دید از آنجمله که باقی نماند	انقض بشکست و انسانق نماند
نقش بر پیشانی اول دیوانه قات	خفت چون شمع و چون چراغ	مقرش بر حسرت و بخشش رنج	چرخ پیخور دی چو بار از بهر گنج
پیکران شاه گشتی در نظر	نقشه آنکه بر سیمپیش بر سر	استنهای خویش را بیدار کرد	وین حقیقت را با و اظهار کرد
گفت اینخواهم عجب خواب است	بایدش از استی تعبیر خواب است	بکه گویم خواب با و ارش علی	زانکه باشد هر خفی بر روی
او ملاحت و دهم تسکین مرا	زانکه آگاه است از سحر	آری آسوخوار با کس گو	تا نقد از نور حق بر تو توبو
گر گوی خواب باران نکال	رست افتد هر چه آید در خیال	تا توانی خواب با هر گز نگو	در گبوی گوی با هر دنگو

روان شدن او بفرم ملاوت جناب حاجی صاحب مد ظله و دریافتن شرف ملاوت و آشنای راه دستاخنای جناب را

الغرض او بر فرسین برین	سوی منظر نگاه آتش ره گرفت	فرسخی ره را بعتر علی نمود	بر برید با دهم سبقت ربود
خادم آتشاه را الذود دید	مرکب خود را اسب کو کشید	گفت از روی گوی من کاشه کجا	و ده فشانم منزل کن مبه کجا
او بگفتش سارین راه است	تو بدینجا ساعتی بنشین برآه	میر سزایک شه عالی جاب	آنکه باشد رشک شاه و آفتاب
شده تازه گوشتش چرخید	در گستان دلش نو گل سید	یافتن چو از نقد دم نشنید	مرد صد ساله گوی یافتن
ساعتی نگذشت بودش گمان	که آمد آن فخر جهان شاه شهن	بی محابا و مپسوی شده بود	در محرابی او ببال جان پر
کر تعلیم و ملا مش عیادت	سرو پای آتش دوران گذشت	شاه با صلاطت فرموده بود	بانست باشد بیستاسانی که فی
عرض کرده او که من آیدم	مانده ام در از حضور خادمان	شبه قسم کرد و گفت از روی از	بجو بجهت شد تو ای پاکباز

منزل اول شریعت گفته اند چون یکی بجنینہ سدا رستا چو بیت شریع انشہ عالی حقا مدرست فضل حقیقت جاسوس اولی بنیاد جان کافری بود	منزل دوم طریقت گفته اند زبان گم پر دهن باز رستا انظام کار و بار کائنات این سنا ز لہامی سدا رستا ہر آفرینش میں فی بود	معرفت سوم بود ای شریک شرح را از لہر روانی اودانند گفت احما شریع باشد قال ہر چہ مفرمود آن خیر الانام سہ سنا از لہرہ و رسم جہاد کسی نماند فحیر از کار اگان	منزل چارم حقیقت گفته اند ایں کان عابریان بآباد ماند وین طریقت چیست باشد قول اورا شریع میگویی نام ہر عاشق ولی وادہ است
--	--	---	---

سوال در باب وجوب نماز +

باز گفتیم از نماز و نہ لیکستان را نمار دیکر است عاشقان را از عشق و شوق	کافعلش فرمود شاہ مجرب از نماز پنجگاہ برتر است جز بیجا نمان پاک مستند از متوسل می صرف و حدت کشتی شد	گفت باشد فرض بر مردانم کاملا از یک نفس خصمت سختی اسکاب پر کالمان باشد یکی کہ دنیا و عقبی فراموش کرد	ہی چکسل وی نباشد مایہ نیا کان خبر بادش من مکی نہ است گویم از گفتار سعدی اندک
--	---	--	--

سوال در بارہ نسوان +

باز گفتیم در حق نسوان بگو چکہ باشد یا چہ نقش معین قالہ از صحبت مرد و زن	صحبت او زشت باشد یا بگو صحبت نسوان بدتر یا تمیز فی این سدا و فی الزمان صحبت زن کہ بد دارد زن	گفت دار صحبت نسوان او اگر در صحبت زن و مرد مردن باشند گرد در قصو پاک باز آند محبوب خدا	یک بسوی خیر و دیگر بسوی شر شیشہ ناموس ابرہم زنہ آن چہ غلمانند و دیگر چہ جو خانہ اندا کہ بر و کینہ در ہوا نور حق در وی نیکو یان بگو نیز با چندین بتان بہ بال می یافت از خطا اندر نہا
---	---	---	---

عصمت آهلبان منزل را	قدسیان را حریفی در دل	عاشقان و کلامان و اولیا	هر یکی پاک اندازم و خطا
کاملان را از محبت کار ست	فناخ از رسوخ و گفتار ست	پای بند قبول سعدی اندوس	گفته به گوئی را دانند خس
نیک باشی بدت گوید خلق	به که بد باشی نیکیت کونید	شایقا نیست راه درستان	لبسته بند و ختم کن این دستان

حکایت دوم متعلقه مسیوق الکر مستعمل بر صفت پیرده داری خلایق

نحوه مسیوق چون کور و کور و کور	به که در کسبان برود منت	تا دل کس را به جلیت شکنی	به که خود را در تجا بل فکلی
تو کن بر عیب دوم چشم باز	تا شود بر تو در حیرت قرار	چشم بند و لب به بند و لب	تا شوی منصوران فیروز

آغاز داستان رسیدن زنی نزد منصور حلاج و خود را که ساختن آنخلراج

یا دارم بر عهده عصمت پیر	شرکین و پرچیان به پیر	از جبار گش به روز آمده	بر در منصور سر بر آرمده
گفت آنخلراج مرد پاک باز	پند گیر و هر چه من گویم بساز	پند را آنکس چون گرفته بدست	زن پس پیشش گنجی در دست
کر چه رخ و درون بر تاز تم	ناگهان بر پیشش در شکم	اندرون و جهان پیچید باد	کان زن بیچاره فاک و فدا
ضبط نتوانست و کرد از این	بیجا یا شسته بپندی از دهن	گر چه او را راحتی آید بیل	لیک گردید از صلیبش نفع
بیدار میگفت ای امر و نگ	هر چه اجرت بابت از من بگو	گر چه گشتارش بگوشش افت	لیک منصور از جوشش سرشت
شد لیکن زن به حلاج پیچ	اینست باد کی دارد خبر	آن خالست از فیاضش و نور	خاطرش خیرم و سرور شد
باز بانگی زد بر و گای بشوند	از زبان خوشترین بکشی	هر چه گوئی حاضر آرم پیش تو	و چه پیش گفت آن به بگو
زیر لب با من گوهر کو بلند	ناجواش گویمت ای خند	من ندارم از سماعت بهره	تند بر گویا بت گل بهره
ظن زن آن دم بدل شد از این	گفت شکر انیاق عرش برین	برگز دارم تا کجا بشکر ترا	تو ز رسوای رمانندی را
کر مر باد مخالف خوار کرد	لطف تو با من عجب کار کرد	پرده دارا پرده دار سختی	نگار سار غم گساری سختی
الغرض زن پند بر نگرفت و رفت	بر کمان کش حالت دیگر گرفت	سینه اش گنجینه سدا شد	خاطر او مشرب انوار شد
نور و دهان و شکست آن کان	پیر نشسته به دیگر نشان	چون دشمنی داشت از او	پیر را از آن راه دور

چون نمازش غیر حق در اول نماز	بزرگان بر نماز حق نشد و نماز	این مثل خاص هر دو انشای است	می تراود هر چه اندر ساعه است
------------------------------	------------------------------	-----------------------------	------------------------------

در صفت پرده داری خلایق و خاتمه این حکایت

پرده داری میکند کار عجیب	پرده داری هست حجت ترا	پرده داری کار را با بیهوش	پرده داری شیوه مرد خدا
پرده داری کن اگر دین پرور	پرده داری کن مکن پرده دار	هر که از خاک برافراشته شد	تخم ستایش در دل کاشته شد
شاه داشت نظره نور قدیم	چشم را از غیب با پوشیده بود	میرسد از ماخلای اندر خط	او نمی گذرد از آیین عطا
بر خطا و جرم ما دور علم	صد خطای بنیند و پوشیده بود	شالفا در پرده دار راز است	اندرین پرده بسی آواز است

حکایت سوم شش بر نیکی ساختن با محسن خود

یاد دارم پیر مردی نافلی	ناقلی بس عاقبت صاحبی	کور بودی از فیهی آن زمان	بود همچون طوطی شیرین زبان
	گوهری افتاد از درج دهان	کرد با من ای کرم ایت پستان	

آغاز داستان

بود در شهری بسی نامدار	ساحب منصب رفیع شهریار	جمله سبب جهان بود بهیچ	از غلامان و کینان و قدیم
هر چه می بایست بهره داشتی	در سنی او و شوره داشتی	در هم و دنیا بودش قیاس	بر عطای این روی کردی بسیار
پیر پیر که در سوی او گذر	نیک نظر بهره و دانم بر سر	صورتش چون باطنش است	باطنش از معرفت پیر بسته
از قدر و شش او گردید آن پیر	دکند الفت او شد اسیر	و عویش کرد و کرامت یافت	مر جا گفت و لبها و راستد
گفت خواهم ترک ساجی کنی	بستر خود را همین جا افکنی	هر چه میباید ترا حاضر کنم	به که خندی در ضایعتم کنم
العرض اخلاق لطیف آن پیر	در دل کن پیرم شب جای گیر	ریخت خود نهاد و استیاض	خار سیاهی زیبای دل کشید
گاه و بگینه زدا و بستانفتی	لطفا بر حال خود در یافتی	دید او را چون امین و متبر	گفت روزی آن امیر نامور
ناگوارت گزیناشی شنبی	تو نگهبان جیم من شوی	من ندارم مصلحتی از نزدش	به که تو داری بنام من نگاه
پیر گفت از هی که من افکندم	تا اگر دو خاطرت از من بول	قصه کوتاه بود و دولت سار	بستر خود کرد و آن مرد خدا

چست برستی کمر از بدو شام	شب سحر کردی بر بشارت نام	بس غنیمت دوشمرد این کار را	تا بدین حلیه کن باو خدا
آری ای هست بیداری	خاصه صاحب ال غشای	حاکم ظاهر تحسین لب گشود	حاکم باطن بر حرمت فرو
خفته اند از زمان بر رویا	سیر میکردی به قلم آسمان	همچنین چون چند باهی در گشت	پایه اش از عرش و البرکت
پنجه می چون بشکوی	زاد فرزند می به از بدو نیر	کاتب لوح جنبش در رسید	حرف قسمت را بلوح او کشید
پس از آن چون بر در ایان	پیر و روید و گرفتش یک یک	گفت زو کای کاتب حکم قی	هر چه بر بشتی مرا هم خبر
آن ملک گفتش که تو عهد کنی	تا و را سراسر هرگز نشکنی	عهد کن تا از ناری بر نای	هر چه بنوشتم کنم بر تو عین
چو باو بست عهد استوار	من نیارم بربان نشینها	بیه گفتش من مگر دارم سخن	ای ملک تو نیز با من عهد کن
آز و دارم که گرام و گرام	تو در اینجا چه فرسده با گرام	زان حقیقت نیز آنکه کن مرا	گر نمائی عهد بگذازم ترا
الغرض از نیز با او داد دست	بر وفا عهد حکم عهد بست	پس مگر دآن ملک پایبرد	آن ملک سی فلک نش فرود
بار دیگر چون دگر آه پسر	کاتب اول بنو را بجا گذر	از نوشتن چون فرغ عشق	و عهد دیر نیر را آورد دیا
خبر در آید پیش آن دیر نیر	و رخط تقدیر او آگاه کرد	گفت در تقدیر این تازه پسر	شد چنان حکم شد بجزو پسر
طائر آن را او را علم آوردیم	تا بدین حلیه خورد و روزی	بار سوم دختر می پاکیزه رو	همچو ماهی زاد در مشکوی او
آن ملک آن آسمان آمد فرود	جنبش نیز تحریر نمود	چون از آن تحریر هم پر شد	رو بسوی پیر و پیرین شست
گفت کردم چنین آوردم	هر شب را شده سری آید بهم	اینچنین برگشت و راه خود گرفت	پیرین اسرار مانده در گفت

رفتن پیر مرد جانب بیت الله و تبا ه شدن رئیس اقا

پنجه می بر رخسار حوا	رگه ای را به بیت انوار	هست آری میوه نخل حیات	این نماز و روزه حج و کوا
هر که این میوه نور را خورده	از جهان غیر از نعم خوشتر	عمر خود را را یگان بر باد داد	در پس او کس نباشد هیچ یاد
تا توانی بفهمی کن چنین	تا بانشی تا با ماند گلین	خاک کعبه پاک گردانید ترا	در حریم حق رس نباشد ترا
الغرض آن پیر مرد پارسا	شد مشرف از طوطی مقبل	از طوفش چو مرغی شاد	لاجرم حب وطن آید یاد

او در هر یک مهوری گرفت	از گلاستان بار و بار گرفت	گوشتها سر یا با نیو جانب گذار	لیاست و دایه بری کاشت
------------------------	---------------------------	-------------------------------	-----------------------

رسیدن پیر مرد و در بیت الله وزارت نمودن او عاقلات عالیات را

و بغرض اول در آمد مرید	در همان شهر که بودی آن	چون بسوی خانه او رسید	از مکان نام و نشان آنجا بد
گل از آنجا خاست خود بر داشت	جایی بسوی آنجا گرفت	بود آنجا که گنج به شمار	مسکن خود و کرد آنجا سوراخ
نی مکان ماند و نه صاحب خانه	نیست چیزی غیر از دیرانه	یاوش آمد شعرا و ستاد کن	ز آنگاه از روی بیگانه کوشید
بیک خطبه یکساعت یکدم	در گون می شود احوال	از تماشای چنین حال عجب	شد غریق اجتهاد و حب

باز آمدن پیر مرد در شهر مسکن آقا می خود و رسیدن حاش از یکی همسایه

از یکی همسایگان نشین	گو برین خانه چنان آمد و مال	آن امیر نامور بر که کجاست	خانه او انجمن چیران چیرا
آن جوان بگریست و نشان	لطفاً کرد و مدارا بخش	گفت ای مهدم چگونه می	خبر بر و نازل حسابش بران
او لا آنکس بزدان کرد ماه	پس از آن شد آید ملکها	خانه اش از یکم شه مسار شد	بایمال لشکر او بار شد
حاشش کرد و تاراج خزان	از بهار او مانده یک نشان	زوجه او نیز نشد پیوند خاک	کرد خود را در غم شوهر مالک
آل او داشت بنی مهوری	راه بگریختند در قیامت	پیر مرد این قصه را چون دیر	آه سرد از سینه بر نغم کشید
سپیل اشک از چشم بارید	از تاسف دست مالیدن	گفت ای گردون گردان	مهر نشان افرو بر و بین
شاید ترا حال چو ای گردون	گر سلیمان گشت چون جزو	تو میداری پسندای پسند	در حق تنفس غیر از گزند
با گرفتش بر یکای عالی	ده نشانم گزیر باشت خبر	گو که آخر آن دلا و لا و کجاست	شادمان یا و مصائب قبل
گفت سیدم غم که فرزند کلان	بست نزد حاکم باز ندران	در دیواران میاید نوکری	نوکری نبود مگر تن پروری
چون ملازم در سوارانش شد	پیر را قول ملک باور رسید	الغرض خود را بنزد او رساند	قصه خود را به پیش و بنحو
ز و گرفتارش چو در دل کرد	گفت با خود است گوید پیر مرد	بود اینک بگمان در بان خاص	داشتی از جمله نوکران خاص
پس بی فکر و مراکش نمود	قدر او از قدر پیشین هم فرود	گفت سیدم غم ترا جای پدر	تو کرم کردی نه فرمودی گذر

گفتن پیر مرد از آقا زاده خود بنابر کشتن سوار واری او را			
گفت رشید پیر از وی گاهی پیر	گر پیدایی مرا بای پیر	هر چه در گویم عمل سازی این	دیدم را پیر از سوز و زاری
گفت و مانند بجای آورم بجای	کر رسای سود و کر ایذ زین	اینچنین گفتار چون از وی شنید	پیش او رفت و بگوشش گفت
ارپ خود را کن بیک ضرب ناله	وزیر ملاک او شود اندوه ناله	انجوان گفتش که ای پیر کن	اندین ارشاد تو دار سخن
هر سنا زین اسبم بکار و کار	بست زین اسبم هر غرقا	از چنین ارشاد سر بر میزخم	غیر از بنیم هر چه بمانی کنم
باز گفتش سیر کای عالی قاپ	هر چه بگویم در آن حجت بیار	ای جوان تو بهوشیار و عاقلی	مان مگر از قول حافظ غافل
بی جاوه لیکن گریه پیر گفت	که سالک بجز نبود راه و حکم	پیر مردش چون کرد حکم داد	لاجرم او تسلیش نهاد
سپه اسب خویش سر کرده گفت	پای آن جوان در آید بسنگ	بزدین نهاد و جان خویش داد	در نهاد حاضران حیرت نهاد
هر کسی گفتی چه کردی ای جوان	از کشتی راهوار خوش عیان	او پشیمان گشت برگرد از پیش	از خجالت سفر و افکنش
ای پیر خبر آخر بجامم بپرسید	در دل او نیز حیرت باز نرسید	بود پیری حاضر آنجا کارون	دشت گنجی حال این جوان
گفت ای ملک مست فرزند کسی	آنکه بودی شمت و جان بخشی	دوستی اسپان بازی بیشتر	غرق از ستم بایدم دوری
نعل همین پنج زین میزدی	جل بر او ز چادرین میزدی	چیت اسپانی که آن باو بود	کیست آنکس بر دوا و سود
گوش گرو و در چنان شمشیر	نور کوی در دوقه اسوار کرد	نهاد اسب او حرونی ساخت	تا بازارش چون پرده خفت
گرفت ملک جای او بر خاک کرد	یک بیک باشد جوش افلاک کرد	در ستم هر که سازد زین گد	یک بیک کی ای باده ی نرگد

فرستادن حاکم آنجا اسپسی را نزد جوان قاتل اسب

این پنجه را چه حاکم گوش کرد	در دوشش بخت غایت خوش کرد	داود فرمان تاسمت خوش کرد	حاضر آوردند با این حکام
از حامل گرو نشن آریستند	سر سبز از یورش پیرا ستند	بایکی از چاکران بنام	گفت پیش آنجوان این اسب
همه آن افزون نقد بشا نکالان	تا نارد و خدیش بر و کران	در سید آنکس پیش آنجوان	داو اسپنیران نقد گران
انجوان با پنجه جوان دست داد	سز جگویم او چاکر دید نهاد	گشت با صد جان فدای پیر	پیش او آنجمله را پوش کرد

هر ریشانی او بود داد
گفت این جلد ترا فرنده باد

رسیدن تاجری دران شهر و آوردنش اسبی تمثیل

بعد چندی آمد تاجرا بکس عرفی شیرازان گوهر کسفت	هر داد اسپ نیکو بکس در حقش پیشه کوی کرد گفت	المن کردون نظیر او نماند آن بسک و که اگر گرم غش	فی شیشه او بگوش فروختند از اهل تابه آید و تاجره بانال
حاکم آنجا چو صفت او شنید پیش تاجر به تبلیغ سلام	سخت شتافتش شد و آنرا بد تا بسک یک و سپید او شایم	شوق او بر بود و دوستش نام یک آن تا فرشت راضی بزم	در خریداری او بکشود کام صرف نکار آوریده بزرگان
گفت توان دیده را برودن او بدین خاکرت کافرا بدید	جای گوهرنگ را اندوختن بخت در بندی لکم کرد و در	کی سوار است کاین مال گران چرخ بازی دیگر انجخت	انجین از دست بدیم را لکان خاک حران بر سر فروختیم
آن سمند خوش عنان بیار کن نظر بر رحمت دادار یک	تاجر از تدریر او لاچار شد باز اینک مرکب خود کن بک	چون شنید این قصه اکبر رو برو تاجر بعلت ای سپر	از جوان بگفت کای این زن اسپ او از هر چه دریایی بخور
انجمن چون اتفاق شد دید تاجر اسپا چون نیم جان	حکم او را حکم عیب الکاشی در گذشت از فرخ از ران	اسپ اگشت در بختارفت هر چه او دادش غنیمت بشود	وان سمند نیم جان را بر گشت انقض آن اسپ را آمد در زن
اسپ چون در منزل نهاد این خبر در گوش حاکم کرد جا	و در گردید آن همه از ارا گفت شد کام دلم نیک و	گاه خورد و دانه خورد و خورد آن جوان پریش خود از لطف	از تنهای تنه رستان گوی بود استین رحمت بروی نشانم
گفت دو کای نیت نموند هر چه پیدا آید بان تاجر داد	طرفه شرکاری نمودی ل پسند خلعت و سپی بران کوشید	الغرض آن اسپ را حکم عید چون حمان بر کام دل شکارم	بدره بدره ز ریشش آید پیروشیده از آنجا شاردن
نیم بخت بجوی فرزند دگر در مقام او تمام خویش کرد	تا شود او نیز از زر برود مرسی جبینه پریش کرد	بعد چندی یافت و بختش هر چه با خورد و شای دادش	نسل فرزندان خود بختش پس باو پر سپید کای دلبر بگر
حال طبع حاکم عالی صفات با کای مرغ دارد اتفات	گفت اینجا قیمت شایر کس در پیش زبشت هر کس است		

گر کسی شاکرک بازاری بود	حاکم آنجا بصدور هم خرد	و کسی نماند و در دوا خرد	چرخ را یادگار و با خرد
قیمتش گزاف بگوید هم شد	را نماند از دوا با آن و خود را	این سخن چون گوشتش را	گفت شاکرک را تو هم خرد
روز و ده چون نکند در دوا	روی خود بیکر و سوسنی	گفت ای فرزی سان بیکسان	شاکرکی اسرور و در دوا
چون با بایست از دوا بپوشد	شاکرکی را عاقبت آن روز	روزم گفت آنروز خدا	کن بدرگاه خدا دزدی دعا
عرض کن از کار سانی بیاز	نار سدا سرور در دوا تو با	یاز هم آخیزد آتش او فتاد	کامران گردید و جرباد
این خبر چون حاکم بپوشید	دو یک لک و پانزده	زین جهان هم چون زنی	پیرانه در دوا و خرد
رفت پیش او دعا میاد کرد	خاطرش از سخن با شاد کرد	از خود و خانه اش داده	در جوش گفت آنروز کرد
رست گفته رست گفتی ای	اگر از خانه نام خوب تر	من همان بدگریم بد انقزم	خانه ناسوس را خازنگرم
من ندانم هر چه طالع را دهم	تا بدین در ماندکی افتاده	خواهم از حاجت دهی و جهان	که چنین بدزد نگیم و اران
پنجین برگشت گردید اشکبار	پیریم بر گریه اش با شکار	پس گفتش صبر کن جان بد	چاره نبود را حکام قضا
آه در حکم قضا تغییر نیست	در سرنوشت بد تغییر نیست	پیر گفت او را که مشکای من	از فضل ناکسان نکار کن
مان مگر آنکس که باشد بالدار	خویش را در دوا بکشد	زن پادشاهت شوم خویش	ناله پیر در دوا ز دل کشید
گفت با او من که باشم ای	تا بود غنیان آرام	این لباس مال را از من بین	انقشار و افتقار من بین
باز گفتش بیکای این	از لباس من خود را بین	کن نظر بر قدرت پروردگار	آنکه او سازد گدای شهریار
زن حکم پیر و انا کار بست	استطاعت صاحبی شست	الغرض چون نیمه شب گشت	طالبان زن کی زردار گشت
ده دهم آتش پیش در سدا	خوردی در خاطرش منزل گدا	پنجین چندی برین بمان گشت	نفس هم صاحب بر گشت
صاحب گنجینه زردار شد	سیم زردار پیش او با شد	چون فرخ خوش دست داد و کار	کرد آن دانا از بنجام کما
در میان بی خود و غلظت	خبر یا حق بسوی کن شد	پاکباز اندی پاک از زرد	خبر بسوی حق نماند زرد
آنچنان تدبیر کرد آنروز	که غنای او شد دانا	پنجین شش را نماند زرد	هر کسی مستوجب شش زرد

توکن با حسن خروج کردی	نیکی کن ندی کن نیکی	به نفع خود زیان روم	مشکلی تار مجست را نشین
نشأ آقا انجام نیکی	گوش کن جانان من قایم		

حکایت

نیکو دیکو نیکی روز	گفت با من دستاویز	بود مرد نامکار هر مناک	در حضور سرورین غوث پاک
آنکه بودی بر دوش گدوین	آنکه بودی در ده شایع	آنکه بودی پاک چون در شفا	آنکه بودی پاک چون در شفا
آنکه هستای رسول البدر	آنکه هستای از رخسار	آنکه بودی پاک چون در شفا	آنکه بودی پاک چون در شفا

کردن عرض خادم ویرین حضرت غوث پاک برای رهبر است خود

عرض کردای پادشاهان	وی شهسودان	چو شود عالم نباشد	سرور آنرا کیست جز غوث پاک
حاضر در خدمت از چشمال	لیک حال اولین دارم	هر که آمد بدین شایع	من بیانم در میان
حیف باشد می شه عالج	بنده ویرین تو باشد خراب	کز جوان تو بیار دسترس	چون با کرد و مکنس
رحم فرما بر من بخت سیاه	کن رحمت بهر نیروان	سر بر آوردن شایع	گفت کردای از او تاجان
هر چه فرمانت دهم اری	در بر تسلیم از سر تا پا	او بخت ای قبله ایمان	حاضر در خدمت از چشمال

سیر در حضرت غوث پاک رحمته الله علیه کار و او آنک بان خادم

شه اشارت کرد سوی الی	او میا کرد در دم کردی	پس نگه سو غلام خویش	او همه آوگی خیرت پیش
هر دو شیا چون میا گشت	کرد سوی طالب دین گاه	گفت انشا هفت کون	این دو شیا از بر گیر
رو فر از کوه و بر نخل بلند	رشته آنک را محکم بند	هر دو پا خود در آن او گشت	و سوسه مارا بخاطر ده
پیشانش را بکربک دگر	خوشتن باز از بن پیکر	آنچنان بوسید خاک تپان	سوی کوه مرتفع گشت
پس از کوه و بالای شجر	رفت و درستی چو قاف	موش از سترابن تان	پس حکم شاه دین سترابن

سنگین گردید و باز آمد نیر	پس از آتش باز بالا شد و لیر	بختین آفرین و نادان نایر	کاه بالایی شبیه گاهی نیر
بخت چوین کوتی ز کز کرد	آخرا از تمیز آن انکار کرد	چون ازین سودا مشکل کرد	جانب آفتاب و دوران باز کرد
آفتاب بود و روان کوه	اجتماع بر زبان بندید و	اف بفرق میکردی نظر	کان جوان گداز یاد کردید
او گرد آب سحر او نشاد	جست بر جیب بسوی شاد	بانگه جبروی که اید و لیر	تو مگر گردیده از زیست
تو نمیدانی که اینجا جایی است	سیرگاه و منزل و ماء ای است	گر خود آید برستم اینجا فلک	مهره باغی پشت اور شکم
تو بگو اینجا چرا در آید	بار بار بخیل چون بر آمدی	راست بر گور و نه دست	حایت از دست من اینک
پیشنه اسم باشد بین مردم کشی	کشی آبی باشد و رانشی	این سخنها را پیشیندا	بادل پروردگار ترک جان
موی پیشش پای او نهاد	سرگشت خوشتر از هیچ	گفت من اینجا از خود آید	لی سیاهی خویش خود تیشم
نورث افغانم طلب عالم پیر	بچشم گشت مارا ره سا	آمد اینجا که حکم آرم بجای	لیک نیست نمانده باجا
گرچه بالایی شجر فتم سربا	جراتم بیک گشت و سیتا	لاجرم بایم و حرمان میر	سهر کاب آه افغان میر
گفت آن قزاقان و تیر	تو گرفتستی نام افغانان	من شد نام پاک آن شهم	گو ضلالت کیش و کم کردیم
هر چه باشد حاجت از من بگو	تا همین دم حاضر ام پیش تو	گفت اینجا هم مان مارا	است جان بخشی ام بر من
گفت قزاقش که ای قزاق	شاه دوات هر چه تو مارا	هر چه دوات حکم شاه کامران	بچمنان آنکم تو بر من بران
او عطا شاه را با او سپرد	حسبکم شاه با او کار برد	دوات قزاقش سندیست	هم فرو و ده جامه و در هم برد
گفت قزاقش شدم مشکو تو	موی گشتم با حسانت کرد	آنچوان بر با و بای نشو	وین بجا آور حکم شهر
آنچوان بر تاشا استاد	وین بکوه و نخل بالا رود	رفت چون بخیل و دران	خود درو شست با نادر
او فتاد آوانک روی این	لیک نام چشم دو بین	این جوان را سخت حیرت	کان حاکم را کجا بر بود
حیرتش بگرفت دمان شور	کاین طایفه آمد و نمود	الفضل از سپهر امانیز کرد	و نذران ره با رگی را تیر کرد
چون در آن دشت شورید	سنگین و شتر سار	و باد را و ضروری کای	مروحه صبان ببالین

این سخن دار و بلبل صداد بود	این سخن گنج فزادان بی طلب	از تور و شش گشت فانوس سیم	وز تو حاصل شد مرا و صلح منم
شده هم که در گفتن می تعبیر	فیض صحبت کرد پرورداران	با فر کرد و بر باشد باک نیست	ببخشگر ز تو باشد باک نیست
در حضور سینه نگه باشد با خبر	گرچه در ظاهر بود او دور	و آنکه باشد خیر دوست دارد	کو همی ماند زلف نامر و در حضور
و در بود او ترچه ابدال نیست	و اینکه بودی نزد سر اهل علم	دوری ظاهر نشاند دور	دوری باطن و در چهره و جمال
اگر همین یک قربت کردی نشی	خارج هم از بدی گل دادی خبر	بود بطالع به برهه تا دور	دو رویی پس است از تو شکر و خیر
شاد و از شکر چه در آید به بند	اگر بود از دانی و عهد خبر	شادان این چنین روزی با آید خبر	ظاهر از این جهان ناکام نیست

حکایت چهارم در فضیلت حال ابدال

خسرو ملک سخن شیرین بیا	ایشان فیض بود و شش دوستان	گفت دارم یاد از کار کارگزاران	از روایتی شاه و جویان
چل تن اندر خراب سلطانین	روز و شب میدستی سر برین	سر و سحرای جنون افراشته	دست از دنیا بدین برده آ
نی ز خواب تو بر میدستی	نی بروی کس نیت میدستی	داشتی از جام و صحت سر	خود و دولتت شایسته دیگران
نی بظاهر مایل طاعت شوند	نی سوزی هر گدای را ز نو	یک تسلیم آنها می نمود	غایتنا هر کسی که رامی شود
الغرض روزی بحب اتفاق	متفق گشتند جمعی بر اتفاق	به تری کردند بر خیر همیشه	چسبیده به سینه بهر کین کمر
یک صبح بانی آمد پیش رسول	گفت دارم عرض اگر گوید قول	این چل تن بر سر سلطانین	روز و شب باشند در سجده کین
من بنیاد غم چه کاری میکنند	چون مهر شاه دین دهم نشین	آفتاب نشاند که ای عالی نزل	این چل تن را و بی حکم جبار
اتفاقا راجع فی شان	بود حاضر و حضورش یکسان	شاه دین فرزند خیر و بخت	بر جواد کافران بند می یابان
پیش آمد این بان و قوت جاد	آفتاب پس هر چه بادا بادا	چون سحر شاه و گوشت و خوراک	چشم خود بگشاید زین کفر و نفاق
تبع را چون برق آفتاب دروخت	خزمت آن گدایان پاک خور	پس هیچ اهل اسلام و فتاد	چند سحر داد و در یکدم مباد
غله قتل و اند جاع اهل دین	با جمیع اهل دینست چسبیدن	گفت ما نیست کار از چشم	آفتاب فرمود با من شاه دین
چون کسی ناور درو تا بختیر	اندر آن پنج نیت و آخر گریز	نزد حضرت را و خواها آن	یک یک جمع برین آید

گفتند انکس از انهم اندر شیر انورض انسر و کون بیکان انجوان تنایچه پندین نگار هر چه تنهای این جوان کرده این قدر خالی از اسرار است سرورین بادشاه افروخته فرس و زنجیر لاری اند فی یکس با هر دوی کاکش از رسوم دین و نیابی خبر فایده ای پانتهی اهل و عیال سینه پر جویش و نیای خوش صورت آسانچه باطن پر صفا نیست آنها کسی جا فرار شفاق این جمله صفت را بگویی	گشت زان کین جامع تر ایشان مرخت و بفرموده الی کار برستم و ان دشت کی شدی از رحم و احسان هر چه کرد و انکس بشیر را گرفت شد بدادان ساعت و فرشت نامور و خدست ابدانی اند فی ز عالم شاد و فی اندر دین فی غرض از دوی کارا خبر غافل از نیزگی و هم و خیال دور از کردار و دجو و فریب باطن آنها پر از نور خد چون حساب ساز و دگر گشتن گند سیکند و پیر را بلوکه کرد یار ب آن دانا را از سرید	گر شهادت جهان بخت امان او چه حکم شاه را و گزین او چه خدایین کنان جریمه انکس اگر دوی نظر چیت و سحر از شکون گشت گشت مستندین مثل بالک هر کی بایند تسلیم و نمان هر کی آزاد از بند پیوس فی پاکدش است فی بر کلاه گر کسی تخمین کند گوید که گو پیش علم این کرده پر شکوه ان نظام کارگاه این جهان سیر و گشت انکسان بیکار شاه و ارشاد است علی تمام با دین بر من خاص احمدی	او چه خدای گشت یکبارگی نیش و اندیشه گشت بفر پیش حضرت عرض کرد و بفر بیکان سرب و انگشتی را از جهان را بیکان خاصگان حضرت غر و طلال هر کی چو یکا احکام قضا کار آسانا با خدا و استا فی بفرشت ماچی از زاد و اد در کسی گوید بش و اندنگو همچو گاهی می نایر جرم کوه بست متعلق بان کارا گمان پیش دانا خالی از اسرار است رشد او را کجا و اند عوام
---	---	--	---

حکایت پنجم و فرشتگی و خیر حاکم جو و ده پلور

سینه های مست و زنده بود مادر را که بود پیش او شاد آینغان از شرم و شتاب	تقصیران بود که جو و ده پلور همه هم بودی بر پیش چو شاد اگر تیش رزم کرد و صبر و شرم و تاب	بود او را و خیر حاجت آینه بر عارض چون چشم دو بیکان بر تو آن شک چین	عارضش چنین پدر و ابرو سوی تیر کانش ز تاب و خیر اگر ز حسرت میدید پیر
--	---	--	---

هر چه موسی دید بر بالای طور	بود پدید آمدن آن رشک حور	بشهر مستشرق جوشت اند جهان	شورش افکند ز فرشته شان
رسیدن شاه جن و عاشق شدن او بران دختر			
تا که ان سلطان جن و دی گشت	عاشق آتشده افاق گشت	بار و برگ کامرانیها گشت	در سان سرو قد یکسر گشت
اگر شمع دین روشن از جن گشت	گشت با آن دختر هم جان گشت	چون در نوش شاه جن آید شاد	و قرار بند خودی آزاد شد
بانی خیر گردید از آب و طعام	نی خود بر جانیه را می کلام	خواب چشم و توانا می زن	کردم از وی چو آهوی قن
هر چه جن میخواستی گفتی سخن	در نه ماندی ساکت و بی سخن	مادرش معین دید حال را و	سخت حیران شد کار و بار و
چون علاج او بد خود دید	پرده این از را از هم دید	آن یس نامور را خواند او	حال دختر گفت با و موبو
او چو حال او بدتر دید	سوی گرد و دایه و آهی کشید	نقا عقل و هوش را بر باد کرد	فی البدیهه این سخن با یاد کرد
اگر ای چشم نام نه این آسمان بود	و گردم و چشمم بر هم نه بود	چاک دور دامن من خرا گلی	نکلیه ز دست تو یوا گلی
چاره با چیست ولی بیچاره ماند	فاک اندوه و الم بر و نشان	نی توانست آنکه سازد در گذر	نی توانست آنکه سازد زشته
لاجرم خوانده طبعی را پیش	عرض داده حال را و رفت شو	او پیشش معین نامل بر نهاد	حال آن دختر بدین بیان شرح داد
نی جنونی دانش را می درد	نی بود عشق او را می درد	بنض سگویی که او بیار نیست	عقل سگویی که میچ از ارن نیست
نیست از سودا و صفت عقل	تا دم سسل و با ساز عقل	اینهمه آثار سبب مست و	من ندانم اندران فن و تر
هر که او اگه بود ز نیکار تا	کن محبت و جوی آن افکار	العرض کارا که ان هم آمدند	پرده این را ز را بر هم زدند
هر گشتی گفتند این شاه بن	دفع آن از فکر ناما حسن	بعد چپا سیر و چخته کار	سخن خوان و انتخاب روزگار
نقا طلب آجا بر سید	قصه آن ماه پاره ر شینید	خاطرش بر جان را را طمید	در حش آمد و آنرا بدید
غمت جن کای بر مردی جن	تو بگو این چا کردی گذر	راه خود برگیر و زیجا باز گرد	ماه را نتوان نهفت از مشت
ان تیرین لکه ای پیوست	تو نمیدانی که آن سبب گفت	هر که با خولاد باز و خجبه کرد	ساعت مسکین خود را رنج کرد
تیرش هر چه سگویی بخت	یک خود گو یا ده لوی کرد	اگر تو خود شیر افگنی بوی قن	و رنم بچاره و پیر کن

دشمنای خود مگویم که سخن الغرض بر خاست اند تر ز بیا چون نگاه پیریشیر او متنا گر نامم دعوی شیر افکنی بهمین آیین لبه شتر چناره شد پدر از زندگنی او تنگ گفت و جی پور مردی کاکلی شناهن با شتر پیش او گس در مارا لیش بدل پر خستند سکبان و نقد و سیاه گران حال اند ختر نمود از وی بیان راه دور و زه بروری سپرد شکر مقدم گفت و تحسین نمود چون گفتش از زبان آن سپر من نه انعم تو مرا آری بنید آن هر دو این سخن چون گوش کرد سرتما داغم کم از مور و گس آن فسول خویش را آغاز کرد او گفتش تر از آنما چه کار	قول مولانای روحی یاکون پیر را بر بود و دیگر سدا او از انجار و بد دیگر سو نهاد پس بجان خویش سازم دشمنی حال اند ختر نهایت شد تبا مادرش بخت خود دیگر جنگ اندرین پیشه کمالش حاصلی نسل او دیگر نباشد محکس خدا تشنخیکه باید ساختند هر او کرد و او گشته دانا بر خرابی بای و دامن نشان الغرض و قصه حاکم بی نشود لطفها فرمود و قدر او فرود حیث بخت بای نمودت زهر فکر تو اینجا نباشد سودمند غرضت دینت شن جستن کرد پیش تو کامل نیاید هیچکس و این در دیگر بر و لیش باز کرد هر چه آنها را دهمی ماسپا	باد را بشکس که لبش قسم است پس و شش کشا و خود و قدر بناختن ما نمبانا بنجا بر بخت این خبر چون عام شد و پکار آن نشان قامت او هم گرفت اتفاقا آمده مرد سخر راه افکند و در کون گردون کند آن جوان چون صفت او بسیار پسین و گفتند کای عینش چون سیده نزد آن مرد و سرین هر مردان دم او میان بخت و خورشش حاکم انبار سید آخرش جاسی که دختر تو رفت فکر تو تدبیر تو افسوس تو تو کن تدبیر بهر چون منی گفت تو کن بهر خود اندیشه باز جن گفتش مرا بنود خطه باز گفتش که ای جوانی بعد از آن جن بیا و اگر	پیش از آن کت بشکنا و چو زان سطریشی بیان مبرو گفت و دل این بلا بخت همچسک سولش نمی آورد و گیسوی او صورت پر جم گرفت کرد بر حال تبا و از نگاه از خاکسار و ملاک رابنده هر کسی با خوری گرد و حقیقت اندرین ره خود شوی تو حق پیش او نهاد اسبابا لطف هره انکس پشت ازین شست هرید و در خود او پیش کشید وزر عابر خود حصاری شد عاقبت بر خاک ریز و خون تو سنگ نارا را نهار از ناخنی سیکنم در دم ترا و شیشه هر چه تو خواهی کن ای بانی گو تو از من چند میداری سپر کرد حاضر پنج سر و شست زر
--	---	---	--

این مفسون کرد و در سحرگاه	سنگ بر بزمین و شریادست	گفت و او را یافا از دست	شهر سپهری اولادش جدا
الغرض از کاروان بود که	سربازان سحر می کردند	تا ندراد ریاضه نام سحر	بر یکی یادید در آه و بکا
تلاش تا یک چشمه را	سپاهیان در ده در دیده	بزمین افتاد و خون دیده	خاک بر بخت سیاه خویش خجست
اگر نگذاشته بود که	داشتی این شعر که	گل تباراج و توت فایدا	کنج بر دست خسته و ما با ماند
عاقبت تو میرانده ای	هر کسی میگردد خود کشی	چو پایا آید این خوش	هر کسی آید بخود آه و بشوش
سحر ازین گفت بر بزم	آب این شرفان چنان	گفت از حق بیان	در می ریخ کس قتل خست
من نه خفته در دست	در می سربازید و در بود	پس نید انم کجا	اینچنین گفت و کرده نوحه
ماجرای شهیدان	این فیه نگار از دل	گفت چون رفتند	رفت هوشم از سر و طاقت
سرباز و پادشاه	سربازان سحر می کردند	الغرض ازین	یک بیگانه نفس را
سینه او گشت زین اند	کردن فرین بر خود و بر	با دل خود گفت این	من ندم کند غارت گری
شائق از حال	در حدیث عاشقان	کمالان که هست	و در گوهر و در کان دگر
از مشی بخود و از	ناکار خویش	نیست آنها را	یک نگاه شان علاج

رسیدن محمود حسب اتفاق در جوده پور از سفر کوه نور

نایمان از ده در کوه نور	گشت نور افروزی	حاکم آنجا که	پاز سر کرد و بسوی او
خاکبانی شاه دین	آند روی پاک	با هزاران منت	شاه را بر بود و در دولت
	لیک حرف را	وز کتابان	

حاضر آمدن شاه	خدمت حضرت جناب	ارشاد عیسیاه	ادامه بر کشته و اجل
و چهار چار	در خدمت شدن	و عیسیاه	او بنا بر اید او سی
و قفسه ششم	هر کسی بر	حاضر آمد	عرض داده حال خود

پس گفتند ای شمس که در این شهر گرچه بار در خانه شمس این شهر که کوچه مشهور شد با دادان از سبب نام و ختری که نام از یاد آید خدیو نگار و کاری نشد مرد نام تو چه بنام خوان کاملات از تمام این صاحبکار	بنمایان کن که در این شهر پسست نامی که در کوچه مشهور کان بلای نامهای دود در سبب پیش نشد استه نظر از همه آزار بود از کسی که سبب از آزار نشد کان بلای از سرایم ماند سبیل را چه شمس بود با آزار	چون قدم در شهر زمین نهاد بجز خواهی نمود و شد روان از مبارک، هر شمس گفت صد شکاری چه یک کار وی و آمد خود بخود در کار خود من شد که لطف به نام این چنین گرفت و شمس چه شمس و عمل خواهی بنده چه بود ای که گوهر از این که سفید	همی نیامد جانب این شهر آن پری در پیش آمد نام سازگار امطران کردند آب فتنه آمده در بهر بار بنده مارا شکست از بازی نشد بنده و پاندر احسان توام ماجرای دی از دکان فصل خواهی خود و سر و سوار
---	--	---	--

اشعار خنده در خاتمه این کتاب و پاره از اوصاف جناب
حضرت نادر شاه علی شاه صاحب دایم بر کافه گفته شد

نامم سحرالبیانی میکند آن کی شد پیر خوشحال شد شب در از سواد و پیر بانی این شمس و شمس یادگار که در آل عباس گسیه و دست کل از چوب چون بجا آمد آن نگار چون به ختم سالگی شد کام	خادمم گوهر شمس میکند دین دگر گردید و عادیال رونده از بیانش شمس آنکه مرد انشوران اسیر نور چشمم در گلون قبا شیرینیا پور جانی نام ماورش شیرین و شیرین حازان آید شمس و شمس	نامم به شمس کلزارم حرف و سخن میاید بهر این سخن گز از خنما فاکو آفتاب مشرق خود شمس هست سرو قلش و شمس بر کجا آید بری از شمس چون شمس شیرین و شمس در رسم از مینای می شمس	همچو عطار عطار شمس خاطیان از خطا سازد تی از لب شمس شمس شمس شمس شمس شمس بر بار شمس شمس کن سوال از شمس شمس نامم از شمس شمس نامم از شمس شمس
--	---	---	---

عاشق روی دل را نشد	در مقام عاشقان جان شده	الغرض بنده چو برافروخته	حرف صبر را بوجه دل کرد
نشد روان بسوی شکر گوده	بی فریق و موش و بی زاد و	بر سر خود کرد عشق شکار	شمع راه خویش کرده آه را
کز نهانیش بماند تکیب	بار این شعر آوردی طلب	عاجت بر سر نباشد عاشق	سیل بر سر بر ایستاده خوش
چون رسید به غرض بر روی	باز در خروش درآمد آفتاب	من نمیدانم چه فرمودم کجاست	گشت آن بلبل لبان گل خوش
اول تو در محرم تسم	پس از آن سروه شاه عمر	بعد چندی شد سوختن آفتاب	گوهر بر مقصود آورد و گفت
نشد مشرب پس از این بر کلا	هم بدر بارشده سوختی رضا	چون از اینجا هم فریاد شد	کاظمین پاک را آورد یاد
چون از اینجا به کام دل گرفت	بهر طوف مقدر آرم زنت	پس از آن افتادخت و بالبل	زاد باقیم منی جانان قدم
شاه حسن و سی تی از حاکمان	در در فرمان او بنهاد و	بعد از آن گردید از اسیر	تا به کاشش شد آن مژده
شاه رده مشرب و کسیر سپاه	یافتند از بیعتش این سپاه	پس از آن شد در خوش ملک و	روس آراست به چوین و عرس
الغرض سیال کرده سیر گشت	پس بسوی هند کرده گشت	از مریدانش اگر خواهم شمار	در دلم هرگز نیکو و بدار
زده صحرا اگر دهم روست	قطره باران اگر خواهم بجا	کس نداند کاندین بر سر است	سیل ازین گرمی باز پست
مان دلم چون زین فکر فدا	قول شاهنشاه چست آید	من شوم قربان آتش کیم	کوبشارت داد ادا از نعیم
گر گشتی شاه و دارت و ستیکر	عاصیدان را کی شیب جت	هر که شد و خلوت عاشق	پانهاوه بر صراط استقیم
این بل اینک مرا سلو و مش	هر که خدمت کرد او من و	بارش نسیان آن ابر کیم	قطره را ساخته در تسم
زده چون دریافت از این	در لباس نور گرفت طلوع	هر که ناله برد از خون نعیم	نامور گردید و در عالم
وزنی او هر که در دشت	بخود داده و باز نام شد	گفت با من بزرگوارین	قصه پاریه را در ده نوی
حکیم و راجی سان پند استم	پس حکیم او قسم برداشتم	حسن این نامه ز محبوب	در خطا باشد خطای مست
یا رب این نامه جهان از زبان	دین ششم روشن تر از نور	هر که خواند تا لب این	یاد یار پنهان و در حساب
بست شائق را نماند و	در عایش از دعای خیر و	ای کوه کار و کوه نمیکند	بر خطا هم چون بداند نشان

اگر نگردد آنی با جگرش کوش	در داری و رفتن از خورشید
---------------------------	--------------------------

بعد اختتام این رساله اشعاری چند که در بحر دیگر و فغانا بخاطر و کمال است
خامه ام از فرط شوق به تحریرش پیوست

با وجع معرفت تابنده چون بروی آب بی گشتی شتابد نذر جانمی بود او را قناری بهن تیر محبت را نشانه ز بند و جهان آزاد باشد بر و ماه و بیاطن مهر پرور از ان ترکیب شگفت از اگر قیام بشمار بود رضیع حق اگر نبود	اگر ماه است از مهرش نور ز این دآن سروکاری ندارد نه از مهر و نه از کین کار دارد نذر پاکش و بی بر سر کار دارد نار در عقی بانو و فرشی و گشت غصبا بر فرزند فلک اگر تو تیر باشد بود نظر کن سو در یاسم بود آلنی تا بود هر هفت آباد	شاه جهان وارثی و آتش آید و بر نایب نه از سبب و نه از هیچ باری بدل جبر لا گنجه آن فی نشانی بهر رنجی که آید نشاد باشد درون او بود و هر گاه غاو که تا یا بد از و هر هفت زمین را که به پنداری بود و اگر در دست بی منت بود
--	--	---

از آنجا که اساتذہ ناخیزه رازی را که بافتشای آن ضرری تصویر بدی و در صورت افتادن نامه بدست
غیری خطه کشف آن سرانندیشیدی نظر بر آن قانونی عجیب اختراع ساخته و با سجا و خطوط غریبه پرور
اند لذا این سستام برای فواید عام هر قدر که دریافت درین اوراق برنگاشته و برپا در آن
دینی وقت ساخت -

قانون اول - قاعده که صلا و آن معروف است و ترتیب تحسیر بر آن خط بر تعلیم این سبب معروف
که یکی را بیکری بدل سازد شعر کم صلا او خط که در شع ۱۰ حرف منقوط را بجایش و مع
قانون ثانیا - آنکه بنابر انضامی اسامی که خواهند و یا عبارتی که مختصه بر نگارند بجای حرف

[illegible]

شجره طیبہ مطبوعہ سلسلہ چشتیہ وارثیہ مقدسہ

آسی ده ز بند غم رهایی تباریکی که غم سخت حیران ز دست نفس سیاه پیو بحق حیدر مشکل کشائی	بر روی مادر رحمت کشائی برافروزی چراغ نور ایمان بحق خواجگان شیت ده داد علی مرتضی شیر زند	آسی رحم کن بر عال نارم بسان غنچه دارم در بگوش بحق احمد سلطان عالم آسی حرمت آنخواجودین	آسی رحمت کن بر عال نارم بسان غنچه دارم در بگوش بحق احمد سلطان عالم آسی حرمت آنخواجودین
آسی حرمت فیاض عاویذ بحق خواجۀ ممتاز عالم آسی حرمت آن معرفت بحق آنکه چرخ شد سلاطین	جناب شیخ عبید الواحد نیا جناب شاه ابراهیم دهم امین الدین بصری پاک اندیش خوشا خواجۀ ابی اسحاق شامی	بحق آنکه چرخ شد سلاطین بحق خواجۀ فیاض مطلق آسی حرمت آنصاحب پی خواجۀ معین الدین حشتی	بحق آنکه چرخ شد سلاطین بحق خواجۀ فیاض مطلق آسی حرمت آنصاحب پی خواجۀ معین الدین حشتی
بحق آنکه چرخ شد سلاطین بحق خواجۀ فیاض مطلق آسی حرمت آنصاحب پی خواجۀ معین الدین حشتی	بحق آنکه چرخ شد سلاطین بحق خواجۀ فیاض مطلق آسی حرمت آنصاحب پی خواجۀ معین الدین حشتی	بحق آنکه چرخ شد سلاطین بحق خواجۀ فیاض مطلق آسی حرمت آنصاحب پی خواجۀ معین الدین حشتی	بحق آنکه چرخ شد سلاطین بحق خواجۀ فیاض مطلق آسی حرمت آنصاحب پی خواجۀ معین الدین حشتی

نقل رقوم حضرت نظام الدین اولیاق من الله سره العزیز که بشیخ حسام الدین کجراتی نوشته بودند

سبب حصول فقر قناعت است و حصول قناعت ذکر و اقام باطن پس شکل ترین غیر با فقر است چنانچه
حضرت خواجہ حسن بصری و بی بی رابعہ بصری و شیخ فرید الدین و اکثر عارفان فہمہ مودہ اند کہ روزہ
نفل بسیار داشتن کار رضیان است و کم خوردن کار خیلان و نماز نفل بسیار گذاردن کار عاصیان
است و حج رفتن کار مسافران و گرسنه را طعام دادن کار طبیبان است و مرید گرفتن کار جوگیان
و خلافت و مثال دادن کار سلطان است و حکم بسیار یاد کردن کار باد فسر و نشان و زہد کردن کار
بیوہ زمان است و مسجد و خانقاہ و چاہ ساختن کار و دکانداران و باغ و موص بنا کردن کار باغبانان
است و تقوی کردن کار جانی ماندگان و نفی اثبات بہم رسانیدن کار آہنگران است و از صحبت زبان
باز ماندن کار تخمین و حکایت از پیش یاد کردن کار بنحان است و کرامات ظاہر کردن کار بازیگران
ساحران و دیگر ریافع رسانیدن کار عمدہ داران و رشوت خواران است و خود را مشہور رساندن کار شہسازان
است و خود را بقبلیت و پیری گرفتن کار بی نوایان است و خلق را رجوع کردن کار اہل دیوان و
خدا شنان کار خود پرستان است و خود دنیا یان آہی برادر از خود رفتن و خود شدن کار مردان است و کامکاران فقط

خاتمہ الطبع

دل خداست او شد و ہر آنچه است از آن او است	سنت ایندرا کہ جان بخشید و ہم فرمان او است
تا چہ مینہ دیدہ دل ہر طرف از نشان او است	زنگ وحدت را بکثرت بہر آن کرد آہشکار
من بعد برضا تر اشراف بظاہر دل آگاہان صافی باطن کہ ہر دم چہ خیال را در آئینہ وحدت نشاندہ میکنند	

بسان خیر جهان تاب روشن یاده که درین زمان بهار آفتاب که حجاب فیض تجلی شهودی چارچوب گیتی را
 نصارت آباد ساخته و نیم عصر به انوار عرفان خسرو گل را بطریق نو اخته نادر گدسته بهارستان خود
 و شگرت گوهرین گنج معانی تصدیق جامع حکمت معارف و حقان سسلی به ثنوی شائق چه شوق
 شایسته که بآرایش لغات فیض ارشادات بهایت آیات مظهر خوارق و کرامات مصدر فضائل و کمالات
 جمیع علوم روحانی و مادی و فیض سبحانی و اتم واقعه تعظیم و انوار معارف ربانی جاده پیاسه طریق وصال
 چراغ افروز شاه راه حقیقت نقاد و دودمان معنوی سلیمانان مر تصوی حقائق آگاه حاج بحرین
 الشیرین حضرت سید وارث علی شاه صاحب نصر الله ریاض ارشاده از حمله بطون
 جلوه گاه ظهور حسنه امیده به شایستگی طبع موزون سخنور پیشال شاعر شیرین مقال معتقد خاص انعام حضرت
 موصوف مولوی خدایتش صاحب تخلص به شائق و له مولوی بنیچین موصوف مخلص عامی رئیس دیار آباد نظام
 ابدار و دلکش بهر بهشت شده بهر بار بانش جلوه آرائی ممکن گردیده قلوب نفاذ گران به ابدیة جمال
 فیض خویش مالا مال انوار ساخت بنا نیز چه خوش ثنوی ست جلوه شگرت مضامین افلاک و تصوف
 بلایه و حکایات مثالیه در صورت و حقیقت به ثنوی حضرت ملا جمال الدین رومی هم معنی زیراکه در
 حضرات انبیا و ائمه و ابواب معارف از اندرز و فصاحت و پند بر روی کافه طالع کیشاده و بهای و شرف
 بموجب عدد لطافت سسته مقرر نزد سالک طریقت که لطیفه اول نفس باشد و دوم قلب سوم روح
 چهارم سب و پنجم خفای ششم اخفی باشد ثنوی موصوف را به شش و نمر تقسیم فرموده و در آغاز هر دفتر
 فهرست همان دفتر مفصل نگاشته تا بنینده را در ابتدا س ملاخط فهرست بر اجمالی احوال آن دفتر آگهی حاصل
 شود فی الجمله گاه این گنجینه را هر روز و هر مرتبه یا دست پس از گذشتن از نظر کیمیا از حضرت موصوف سبانه معتقدان
 و بهر بابیان فیض صحبت حضرت خواستند که این لاک بی بهار آویزه گوش روزگار سازند تا عالمی از غفلت
 نا متنباهی آن بهره یاب شود بار سکه احوال ثنوی موصوف الذکر مع رساله شجره طلیه سلسله

مانداده حضرت چشتیه دوا ریشه با فواید دیگر حسب فرمایش بان عرصه عالی نهد
 نشی در گاه پیرشاه صاحب دار و نه مجلس ضلع کهنه در مطبع نامی سرچشمه نهد
 جناب نشی نو کشور صاحب دام اقبال کمال حسن خط و به طبع صاف بصیرت کامل قدر
 تصحیح صاحب فرمایش بتمام کهنه باده اکتوبر ۱۳۰۵ مطابق ماه شوال ۱۳۰۵ هجری قمری بنویسید و بپایید

قطعه تاریخی طبع

از گزشتنیال چاد و زبان خنجر عظیم المثال نشی بگوان دیال صاحب اقل تخلص سرشته در این شهرت

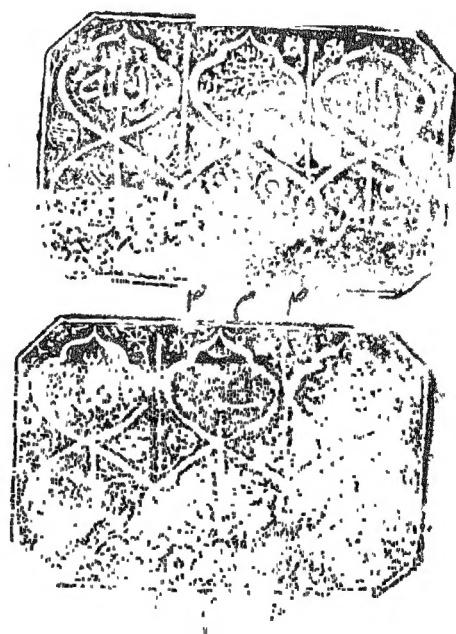
شاه وارث علی ولی خدا چون خدا بخششش نقش بوده حسب ارشاد و بر هر ممدوح تا که زمین لعل تجلی حق بود در گاه پیرشاه صاحب ادراک همش بسکه صفت کار نکویت	واقف رنر حضرت بهمان نام او شد بلفظ شائق از الان کردارشاد و سبب نظم بیان بس منور شد و قلوب جهان خادم اهل مال و پاک دلان شد بدل باعث اشاعت آن
---	--

گفت تاریخ طبع او عاقل

هنت زیبا چه گلشن عرفان

سوره





CALL No. ۱۹۱۶۵۱۲۵ ACC. NO. ۴۰
 AUTHOR شیخ ۱۵ شیخ حیات
 TITLE مثنوی متائق

۱۹۱۶۵۱۲۵
 شیخ ۱۵ ۴۰
 مثنوی متائق

Date	No.	Date	No.	No.



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

